

Handwritten text on the right edge of the page, likely a page number or index marker, arranged vertically in a column. The characters are: 1, 1, 2, 3, 4, 5, 6, 7, 8, 9, 10, 11, 12, 13, 14, 15, 16, 17, 18, 19, 20, 21, 22, 23, 24, 25, 26, 27, 28, 29, 30, 31, 32, 33, 34, 35, 36, 37, 38, 39, 40, 41, 42, 43, 44, 45, 46, 47, 48, 49, 50, 51, 52, 53, 54, 55, 56, 57, 58, 59, 60, 61, 62, 63, 64, 65, 66, 67, 68, 69, 70, 71, 72, 73, 74, 75, 76, 77, 78, 79, 80, 81, 82, 83, 84, 85, 86, 87, 88, 89, 90, 91, 92, 93, 94, 95, 96, 97, 98, 99, 100.

# مثنوی تحفه طهران

تحریران کشور ایران و ادور کامران صاحب تخت و تاج عجم مالک  
رقاب امم سلطان ابن سلطان حضرت ناصرالدین شاه قاجار پیر طو

خلد الله ملکه و سلطانه

تصنیف پیشین آموزگار گورنمنٹ کالج و آخرین تحصیلدار نیشنل  
را و دهر پراونس ناظم قلم و سخن منشی محمد ابوالحسن صاحب

سله الله ذو المنن

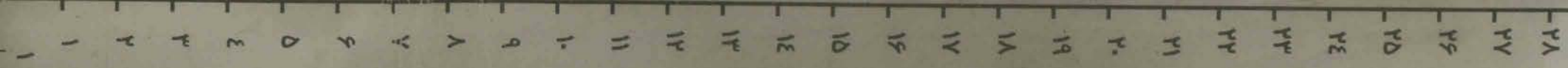
بخط خوب و قلم خوش اسلوب بنیاد اهتمام و تصحیح و تنقیح مالا کلام

بار اول

در مطبع منشی نوکشت روایع لکهنه مطبوعه گرویه

ماه جولائی ۱۲۹۳

ملا - ق تصنیف بنیاد اول کشور پیرین خود



کتابخانه خصوصی

فهرست مکتوبات - سر ۵۳

۵۲۶

ج

سفر	مضمون	سفر	مضمون
۱	ویدیاچه تخت طهران بنام شاهنشاه ایران	۲۶	در وقت حضرت رسول الله
۱	حمد	۲۷	در تضرع
۲	در وقت رسول الله	۲۸	خطاب بولنا محمد احمق
۳	در مریح قیصر هند	۲۹	خطاب بمفتی صدرالدین غفره
۳	خطاب باقاب	۳۰	خطاب بولنا ملوک العسلی
۴	خطاب بجاه		نما تویج
۵	خطاب به آسمان	۳۱	خطاب بولنا امام بخش صیدانی
۱۰	خطاب بزمین		دولویج
۱۱	خطاب بر روزگار	۳۲	خطاب برز انوشه غالب غفره
۱۲	خطاب به هند	۳۳	خطاب ببیان ذوق ملک الشعراء
۱۴	خطاب باگره		غفره
۱۹	خطاب بدلی	۳۴	خطاب بپوشن خان بومرغ دولوی
۲۱	خطاب بامیر شریف		غفره
۲۲	خطاب به لکنئو	=	خطاب بپیر خورشید دولوی غفره
۲۵	خطاب به بند بیتی و کلکت	۳۵	خطاب به شیخ صدرالدین بکر کنونی غفره
	خطاب به آقاب		

۱۸۴۸۲۲



صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۳۶	ورفت رسول اللہ	۵۸	حضرت حاجی وارث علی شاہ
۳۷	خطاب مولانا محمد فوالدین قم		دیوبندی سلمہ اللہ تعالیٰ
۴۳	ورشان حضرت شاہ نیاز احمد	۵۹	در مع مولانا عبدالرزاق لکنوی
۴۵	حضرت سید ابوالعلاء اکبر آبادی		رضی اللہ عنہ
۴۷	حضرت حاجی لعل قدس سرہ	۶۰	مولوی عبدالحی لکنوی رضی اللہ عنہ
۴۸	حضرت شاہ محمدی بیدار قندھار	۶۱	مولوی فضل الرحمن مراد آبادی
۵۰	در مع حضرت غلام نصیر الدین		سلمہ اللہ تعالیٰ
	عرف کالی میان دہلوی قم	۶۱	سر سید احمد خان ازہ ہند دہلوی سلمہ
۵۲	در مع حضرت شاہ نظام الدین	۶۲	منشی نوکشتوری اتی ای سلمہ اللہ تعالیٰ
	سلمہ اللہ تعالیٰ	۶۳	منشی عبدالحی عیشی کاکوروی غفرلہ
	خطاب بجنور سید مظفر علی شاہ قم	۶۴	دو ذکر غدر ۱۸۵۷ عیسوی
۵۵	خطاب بجم حافظ علی بخش	۶۸	در منی دینا
۵۶	در صفت جد حضرت محمد فوالدین	۷۹	در مناجات ب حضرت امی جل شانہ
۵۷	شاہزادہ سید ناصر علی شاہ سلمہ	۷۹	خاتمہ



بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیباچہ تختہ طہران بنام شاہنشاہ ایران

شک اذ تسربط کافور	این نامہ کہ بہت پیکر نور
بر مغز دست نخل پیس	ببین بو باچ گوے پر دیز
کز سیدہ نفس کشیدہ آورد	فی نے گنجیت باد آورد
تا پیرش بہ شایگانے	کو خسر و ملکت یکمانے
سازم چون نامش تحفہ طہران	ہندش ز ہد بہاے شایان
در سایہ گرفتش آل اطہار	طہران ز طہارتت پر بار
امروز کشیدہ خاک طہران	ان سر کہ بود از صفایان
آن ناصر دین شاہ منصور	پاچی تخت شہ امیر اطوار
داسے قلم و خمر اسان	شاہنشاہ بکلاہ ایران
بگرفت ز سروران مسہ باج	صاحب گنج و سپر و ہم تاج

ستیاخ چو مهر در آقالم  
انگنند فرانس و روم و هم روس  
هر جا که پهاش سایه افکند  
دارالملكه که مہبطش ساخت  
از توپ و تفنگ گاه مقم  
شاہان گشتند نیز بانس  
دیده ہمہ کار گاہ فرہنگ  
بشگفت بہار انگلستان  
از غایت لطف در مکافات  
خہ نہ ہمان ویسز بانان  
میرون و درون اوست ہرنگ  
آین شہ است آتشی ہا  
در یک کف اوست تیر شمشیر  
ہر کس کہ بود گو کہ ایدر  
مانا و چہ سین شہ نکو کار

سیار چو ماہ فارغ از بیم  
نظارہ کنان بفر کاوس  
زان بوم نہال شوم برکت  
از ہیبت او بلرزہ انداخت  
بستہ شدہ راہ گوشش ہر دم  
باعز و ادب فرانس خوانش  
از اہل فرنگ با فر و ہنگ  
در فصل ربیع چون گلستان  
مشورے داد بر مراعات  
شکر در دست و گل بدامان  
از آل صفی صفیاش در چنگ  
ور نہ بودش نہ حاجت ایرا  
آینہ بدست دیگرش گیر  
ہین صورت خویش نیک بنگر  
تار و زابد بہ بخت بیدار

چشمان حسن بروے او باز  
لبہاش پئے و عاشق دمساز



بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد

ای ایزد پاک و سرودانا  
کردی از مشت خاک تن راست  
از دست بجان ما فر و ہنگ  
سنگ افسردہ کے بچند  
لیکن بہ نہاد سنگ آتش  
گر یک شرری ز رنگ خیزد  
امانہ جہد شررز سنگے  
اینک مرز زو سنگ آن کمیت  
ای آنکہ نہد بجرن من گوش  
زن ز زندگی و آتش افشان  
بوزان شرر آتش آفرزد

فرزاتہ نیک و بس تو انا  
جان در تن ناتوان تو حاست  
مانند شہر ز ہفتہ در ہنگ  
مردہ کہ بود کمر نہ بندد  
دست تو نہاد و گلش و خوش  
شوری تاروم و زنگ خیزد  
تارند ز زندگی بے درنگے  
تارزند و خنک تو ان ریت  
ہن خیزد و بکار خود ہے گوش  
پر ہازہ نہ و بہ باد چہ بان  
کش ہر چہ بروے بے بسوزد

لک ز فتح اول  
فرد و ہنگ اول و سکون  
تانی و کاف قاری  
ز کاف زانانی  
جان سے ز  
بیان سکون  
تو فتح اول و سکون  
تانی و کاف قاری  
تو کاف زانانی  
جان سے ز  
بیان سکون  
تو فتح اول و سکون  
تانی و کاف قاری  
تو کاف زانانی  
جان سے ز  
بیان سکون

کن نخته تمام خام خود را	اکسیر بزین تمام خود را
در نعت رسول الله صلی الله علیه وسلم	
فرخ و خورشید و درون	آذین زمین سپهر زمین
پیمان بر لگانه یزدان	گیتی از بود اوست نازان
آنکشته ختم را نیکینه	جم جاه خدایر اینه
افراخت گیش را تین را	پرداخت کیش کفر و کین را
گیهان ز فروغ او نور	نه چرخ ز پایه هاشم شدر
کیوان هندوی چار طاقش	زهره است کینه رن رواقش
صد بار در و در و دانش	جان و دل من فدای شانیش

در ورج قیصر

خاوند جهان چو شمس تابان	شاهنشه هند و انگلستان
خورشید ز سبتش به تازی	تایت گرفت و تیغ بازی
مانا که ز باختر به خاور	ز و ششعه محمدریچو مادر
دانش بر کن بدیج بیداد	گنجش سرشار و ملکش آباد
حکمش چو بریدے بر دبرق	از غرب زمین به خطه شرق
فرمانش دود ز آتش و آب	آورده برون ز بی قف و تاب
مان دود برد چو باد صحر	گردون و سفن چو بحر و هم بر

له مشهوره او  
 بزین در شوی تهنه  
 اول ۴۴ هجرت  
 بهمان له آذین  
 است از سب و  
 زینت و آرایش  
 در هر کجایه و قاف  
 باشد در آن

هردوی او به چاره سازی	از بهر زمان همدما ضعی
در علم روز به بهدش	پانیده باد تهنه و مهندش
در هر جنگی ظفر نصیب است	تا شیر نام او غریب است
فرماندیشش عزیز دلها	مهرش بسرشت آب و گلها
در دولت و ملک کامران با	یا وراقب الش جاودان با

خطاب آفتاب

ای چشمه نور گستر ما	و کف دلی منور ما
روشن همه عالم از رخ توست	بر زین شگرف بطخ توست
چون صبح ز شرق رونمایی	یا بد ز تو چشم روشنمانی
خلق شده از سر تا شا	خورشید پرست همچو حریبا
گرفی المثل اینت کردگاری	در غرب چگونه سردارای
ابرا ز چه حجاب روت گردو	گرد آهوی آب روت گردو
از بیخ کسوف چون شوی زار	شکسته شود چرات بازار
اور بزین ز پهلوی توست	زند و پارتند ترا زوی توست
آتش بچه ایست شیر خوارت	بر روی زمین است پیشکارت
کردار پسر پدر نداند	نشکفت که از پدر ستاند
ورنه تو سر آمد جهان	از تست بهار زندگان

له آذین زمین تمام  
 که فاس ازین  
 شوی تهنه طهران  
 در وقت سائو بود  
 بهمان له آذین  
 است از سب و  
 زینت و آرایش  
 در هر کجایه و قاف  
 باشد در آن

زنگین تو کنی ز لعل دیا قوت  
 هم فصل ریح از تو گل ریز  
 هم فرش زمین ز سبز دیا  
 شاخ گل سسج جلوه انگیز  
 ز زنجیره و می از دو چیکره  
 بلبل بر شاخ گل در آواز  
 ز گس بنظاره دوخت چشم  
 گوئی که شبیه چشم جاشید  
 با اینهمه لطفها که داری  
 هم خانه گم شوی سلطان  
 انگه ز تو کج بروی زدم <sup>بهمین فلک</sup>  
 سوزی هم پیر و نو جوانرا  
 بنگارم ز تیغ ز بر پاست  
 شوریت بچار سو که آروخ  
 خوشده شوند چشمه ساران  
 که منطقه است معد <sup>نقطه</sup>  
 بودی حلت مقام ای کاش <sup>بهمین</sup>

پخته تو کنی ز دانه و قوت  
 هم باد صباست عنبر آمیز  
 گسترده پی عروس زینا  
 صحن چمن از نشاط لب ریز  
 مستان باده از دیکره  
 قمری بر سر و گرم پرواز  
 سون زده طعنه برو از خشم  
 بر خاک کشیده است خورشید  
 چونی که سرت فرود نیاری  
 که غایب شمر گشته نهمان  
 با ستم هیما ت آدمی در  
 گلخن سازد تو گلستانرا  
 این شیوه ترانه خوب فریبات  
 مریم ز تاب وقف نه تیغ  
 تا بود شوند آبله آران  
 نامت سلطان عا دیت  
 یاد در میزان شسته جاش

سنگ وزنت پیکر تو  
 از راحت خلق سر مه سودی  
 لیکن چه شدت که آنچنانی  
 وزوان ز نهب تو پریشان  
 کر و وزن و در بنجان آئی  
 چون خانه خدا چه بجز حال  
 صاحب سپری و صاحب تیغ  
 گویند مونسشت نه غازی  
 نه زن لقب تو غازیست  
 از طلع و حلل سباش بیزار  
 فی روسی و نه طفل نادان  
 از خیل رجال حرف چند  
 به بندوی سپهر با سبان نام  
 هم ساز طرب در آستین باش  
 هین ز خویر خود حرفت گردان  
 صحت ترا شفاک بارے  
 شداد تر خدای تعالی  
 بگر سوی آنگیست و تن زن

له ز شاکله  
 ز کلبه در بالان  
 بهار



رعشه قدرت همه در اندام  
 لرزه <sup>۱۲۵</sup>  
 سرسام رود لیت تب بود لیک  
 اگر خاصه تراست سوزش تن  
 در پا خلدت خویش گزوم  
 نه پیر به قوس و پیش زن کام <sup>۱۲۵</sup>  
 در شکیست ستوه سازد  
 شتر طست که باز تشنگان را  
 در سیر دولت ازان نگر دو  
 دام زرین خویش بکشای  
 گر این سفره گزیده سازی  
 ای صدر نشین چرخ چارم  
 این جمله که گفتت شنیدی  
 چون از تو صوبتم فرزاید  
 دانی بشریم نه فرشته  
 این سبز زشم نه از تعلیست  
 علوی نظر لبند در اند  
 آفاق بزیر سایه تو

لیله سیرت ستاره عطارد که ز کویک آفتاب باشد ۱۲۵

پیر کیسه همه زمسایه تو

چشم کرمت بسفلیان باد	روے تو بهار محبت گان باد
<b>خطاب ماه</b>	
ای ماه مبارک و شب افروز از پر تو تو شکینه دل گیتی همه خفته و تو بیدار هر شب لباس دیگر آئی قلب تو جو آینه منور در حسن لوتی زیم مقدم سعدی و شعور منزل تو بیخبر فکته سیرت چون میت برت سماک راج در جنب روی بطرف لعلین چون نترست اما آریا عظم است ز سیرت هانما سه روزه بوی زده هر صائم بردی سبقت بسرعت سیر مد و جز راست در کاب	پاک از لطف و تاب دور از سوز دل از پی تست نیک منزل عجا و صفت تو زنده شب ار خوبان ز تو یافت خود نمائی اکلیل ازان نمنه تو بر سر در سیر سوختن زندان هم بے رخ سماک اعزل تو نور از تو گرفت نترسیده چو نه بسر اسعده و انج خوشه چین تو هر دو و زمین سگ بانگ چسرا در چو عوا چه زیانت ز سوله و ز ما پاکه تو ز بلج در وقت نماز خواندت زان رسول کالطیر بحریت جهاز نو ز آب

ای ماه مبارک و شب افروز  
 از پر تو تو شکینه دل  
 گیتی همه خفته و تو بیدار  
 هر شب لباس دیگر آئی  
 قلب تو جو آینه منور  
 در حسن لوتی زیم مقدم  
 سعدی و شعور منزل تو  
 بیخبر فکته سیرت  
 چون میت برت سماک راج  
 در جنب روی بطرف لعلین  
 چون نترست اما آریا  
 عظم است ز سیرت هانما  
 سه روزه بوی زده هر صائم  
 بردی سبقت بسرعت سیر  
 مد و جز راست در کاب

منوی سخن طهران

منوی سخن طهران

منوی سخن طهران

متاب تو جان دید و دودل  
 طفله که بروی خود کشی نیل  
 یا آینه جهان نامان  
 ای مشعل خانه مساکین  
 باشی شب در روز در سفرا  
 هر راه روی سفر گردید  
 میداری بست و هفت منزل  
 سیاحی که سیاحت تو  
 راهت و راست وقت کوتاه  
 بر خیز آهنگ سیر خود کن

وز و از غم اوست پای در گل  
 ز اندیشه چشم ز غم تو جوی  
 مراست حائق خدائی  
 تسکین بخش غم و مسکین  
 بر میگذری تو در خطرها  
 آخر در منزل تشینه  
 لیکن نگفنی نه هیچ محمل  
 بروه سبقت براحت تو  
 ترسم که شود ز خاطر ت راه  
 فارغ دل خود زینک بد کن

خطاب به آسمان

ای دایره محیط گهسان  
 قطب زمین نقاط محور تو  
 چند آنکه بروی و آخرت اند  
 بالاوستی چنان بر اجرام  
 شفاف چو آب نیلگونی  
 زینت که طبقه ز حکما

وی چشم بلبند تیز گردان  
 از شرق بعرب فزونی تو  
 در راه نورد تو تراند  
 نهند ز حکم تو بدون کام  
 ز اندازة عقل ما بروی  
 شکر ز وجودت قطعاً

کجاست دوری که  
 از غم غلبه برین  
 چاه ۱۲۰  
 طبعین تین قطب  
 رنگ بر کوه سیلان  
 میگردود و انچه شده  
 ایستاد و از کوه  
 بران بران  
 قوت شعله تو را که  
 با سطلان برادی  
 خطه کیان قطب  
 پستان است قطب  
 زبان میخ زوز زبان  
 شمع که از کوه  
 چار و باد و برف  
 و نقل و زرش  
 بیله از کوه  
 ابرام جمع جسم  
 تن و طلاق آن  
 با جام علوی تو

گویند که منتهاے نظرے  
 انکار بداهت است اینخرف  
 نتوان بر بافه دل نهادن  
 این از حکما را دانش آیین  
 و میفرایس فیلسوفی  
 گفته است که جسم هست مرکب  
 سرشائین از ساطب ایس  
 گفته است که جسم بی حد و فصل  
 گفته است امام فخر رازی  
 کین جسم مرکب است ز اجزا  
 اکنون سه حکیم و جمله مشهور  
 گویند یکے خلاف دیگر  
 هر فلسفه راست رای و برهان  
 نیکو گفته است حکیم شروان  
 هستی تو و جسم تست علوی  
 روزان و شبان ز گردن تست  
 بر فراق زمینیان تو بزودی

ایهیات بدی است نظرے  
 معیار سفاهت است اینخرف  
 بر لبه ز دست نقد و ادون  
 گفند سه طبقه با بر این  
 گروه دارد جهان و قوفی  
 ز اجزای صلیب شده مرتب  
 شاگرد و سلطان تو امیش  
 خود متصل است واحد اصل  
 آن سه شکلان عناری  
 کش جسم تو توان نکر و پیدا  
 در حکمت حرف شان چو دستور  
 حق جانب کیست نیک و نیکر  
 زمین منصفه یاریم تو برهان  
 یونی ناز و حدیث یونان  
 نفی تو مکاره است یعنی  
 سال و ماه هم ز جنبش تست  
 بیخ ز روح پر لاجوردی

کجاست دوری که  
 از غم غلبه برین  
 چاه ۱۲۰  
 طبعین تین قطب  
 رنگ بر کوه سیلان  
 میگردود و انچه شده  
 ایستاد و از کوه  
 بران بران  
 قوت شعله تو را که  
 با سطلان برادی

طل تو همیشه منبسط باد

در سایه ات عام و خاص آباد

خطاب زمین

ای ارض الله اتم حدشان  
مهد متمدن اسرار آرام  
آری ز جویب وفا که نفس  
غصین خضیر اکمل مطرا  
خود را بنموده قانع صفت  
ز اشجار بلند سایه گستر  
دادی حر چشمه های شیرین  
در بطن تو از مساویان زرف  
جو دو کرم است طینت تو  
حلم است ترا ز حد بیرون  
مادر صفتی پی موالیست  
از بول و براز و چرک و میشین  
حق بهره ز درمتمش تو داد  
با این همه بارها که داری  
این علم و وقار قسمت تست

جدشان صبی زت و حدشان  
از تست آغاز و بر تو انجام  
پرورده تست پوست هم مغز  
دادی همه را به صحن غمرا  
انداخت ز سبزه زلف تو  
خورشید و شش بیخ و خنجر  
سیراب از و گل است نفسین  
بر طیب تو که بهای اشکوف  
هم محض و وفاست سیرت او  
او صاف تو از شمار افزون  
بے منت از ان هر آنچه بالید  
گیری و گیسرو از تو همیشه  
تا گشت چنین خردا به آباد  
سودت کنی یعنی خواری  
این ذل و تواضع آفت تست

جود و کرم است طینت تو

گای که به مصلحت بجنبی  
اقد چپ و راست پای هونی  
یک شور قیامت است بر پا  
ز آنجا که خواص چون سپین است  
پر درازان کوه آتش و سنگ  
فرسنگ است از زمین تر  
آساید در برت دو دو دام  
مهر تو دام دشمن دوست  
این نطع او دم خوان نیماست  
بسوطا همیشه خوان تو باد

یا از سر انعاش خفتی  
این نشو ندای هیچ سوکتی  
هست هه هو هو کنند و مهبها  
عکست چون کوه آتشین است  
ویرانه کن زمین بفرسنگ  
چون پر درنگ از زمین بر  
هر دشمن و دوست متر آرام  
دو گشت چورام کی درد پوست  
وانگه هر نعمتی مهناست  
خلفه همه مهبهان تو باد

خطاب بر روزگار

ای دهر خفتی و کرم  
فرمانده جمله کائنات  
مشور تو بر همه روانست  
آری ز فلک یکی زمین در  
نی باک از ان نه زمین تفاخر  
زنده تو کنی و بجم تو بجان

هر پست و بلند از تو در بجم  
دارای جاد و هوسم بناتی  
در حکم تو جسم و هم روانست  
پر چرخ برے ز خاک دیگر  
خود بواجب بجه تغییر  
عقل است بکار و بارت حیران

زانکه که بدایت جهانست  
 واگو که گئی فرو نشسته  
 من خود گویم تو خود چه گوئی  
 هرزه زود و بکس زیاغم  
 در خاطر ماست لاسبوا  
 ست است سبب پی جهم  
 بین دهر چشمت دیده نه  
 مشکل تحقیقتش رسیدن  
 ای دهر تراست دست قدرت  
 در دست تو هر که هست مجبور  
 بر کار تو نیست هیچکس چیر  
 خواهی همه چیز شد میا  
 تعلیم کنی تو هر جانرا  
 هر کس که نه کار بست فون  
 ما مقرر تو ایم از دل  
 شان تو بلند تر زهر شان  
 بین شکوه تست شکوه حق

در خطابت و نگار

تخریهران

برق تقدیر حق جهانست  
 دستت از کار و بار شسته  
 دانم که زمین نه هرزه جوئی  
 خاصه بحق تو چون برانم  
 الله الله زست بد خو  
 اسباب مکن پیش فراهم  
 غیر از ماش شینده نه  
 نشیند کسی چه جای دیدن  
 ز امضاے او امر شیت  
 خاقان ختن بود که فقور  
 تدبیر تو سازگار تقدیر  
 گر بگذار می بنجبند از جا  
 از تربیت صلاح جانرا  
 تغیر کنی چو او ستاوان  
 اقوات مخمر است در گل  
 از درک تو عجز هست عرفان  
 از هیبت تو بگر شود شق

از کرده و کار است تن زمین  
 ماییم در شهر رخ تو صدات

وز آنچه تو گویم کنم من  
 تو قاضی و ما و خیل حاجات

خطاب به پند

ای کشور هند و سعت آباد  
 هند جنت نشان است مشهور  
 معصومی تست رشک عالم  
 با اینهمه فستحی که دارے  
 دولت بنهادت پنهان  
 داری آب و هوای بس خوش  
 یک یک شجر بلند و پنهان  
 کثیر بهشت شکل در تست  
 در حسن و جمال بی نظیری  
 پنجاب رود لیل او ست در  
 کوه تو هاله کس بلند است  
 از روضه اگره ات با پات  
 میان قطب بس رفیع است

باشی آباد ابد ال آباد  
 فوای مثل زنت نه دور  
 نخلت ده چین و ترک و دلم  
 هر جنسه از زمین برارے  
 پیش تو دگر ز ملک ویران  
 هر جا ست فضای خوب لکش  
 یک الف سوار را سبب است  
 کشت زعفران اندر دست  
 لاسیما حسن کا شمیرے  
 بنگال گرانت ارچه بر تو  
 شرمندہ محاذش آلود است  
 وز جامع و بلوی کرانات  
 هرمان مصر در وضع است

تخریهران

انواع جبال و جودانهار  
از سه طرف محیط بحر  
بحر عرب و خلیج بنگال  
گرد و جبریزه با پرستار  
خلقه ز بناورت برومند  
هنداست بهار و وستانی  
هر سوره وینده بنستان  
نارنج و ترنج و انبه و سیب  
گنگ و جمن و چناب و جیلیم  
سند است بیاس و زبده جو  
نیمیان جوهای به شماره  
جنت بزین اگر بدست  
وانگه بر نفس راخی و بیست  
نگر ختم بروی انکار  
آن کسیت کی ز بهفت اقلیم  
کش مدخل ارض زمین فروست  
شاهان جهان در اطلبکار

تمام آور ساخت بهادوار  
مانا که طلسم بست سحری  
بکهنداست هر سه پاچال  
خاتون تو بیسانه خرنماوار  
از چین و فرانس و برمن انگند  
بشکفته دروست گلستان  
نسیرین است دیده و ز دور بیان  
بر و از دل اهل ذوق اشکب  
سلاج آنک است و گاگره هم  
وان راوے و گوستی کفوه  
دارد تر و تازه ات هماره  
آن خود هندوستان شدت  
شلت نبود مگر به ندرت  
صادق شمر و درست انکار  
وان چیت مقام تخت و بیجم  
عمر اناتش ز حد بروست  
از جان و دوشش شده خریدار

له پاچال گوید  
باشند که شاهان  
قبال و نان با کوه  
در ان استوار  
چین و فرستند  
ایران

تاریخ

شاهنشهر هند قیصر خاج  
آنکون که هم دوست مالک باج  
پیشین ملکش که بود از قوم  
از ملک عرب فرار میدند  
غور و غرنیشش تاخت کردند  
پس تیم و با بر و همسایون  
پانصد کم و بیش سلطنت اند  
چون اختراط لعش فرود شد  
افسانس و بر تکر آمد  
صد سال شدش که حکم راندند  
اگر نیت بهند دولت و مال  
ای هند عروس نوجوان  
هر شاه بخت تو خور سند  
کامین تو لیک بس گرانست  
یاد آن زمین نشاط انگین  
هر سوریان گردن افراز  
لشکر ز دلاوران یکرنگ

خواند از سنا زده الناج  
زید لقبش گزین مهاراج  
چون آهن تیغ او شده سوم  
رایات ظفر در و کشیدند  
هر چه احشش آمد بدست بردند  
رانند ابر سرش چون  
آن قوم منسل کس نه زود آمد  
اقوام فرنگ را نکو شد  
قوم انگریز بر سر آمد  
ظل انصاف گستراند  
هر چه شد نماند و هم مال  
زیبا رخ و لطف زندگانی  
سودای تو در دماغ افکند  
وان تیغ و سر و تفنگ جانت  
وان عهد عشق و دولت تیز  
فرمانده ملک بوده طنز از  
آراسته و هیبت چون رنگ

له مال و مال  
بمذکر مال و مال  
انگشت از باج  
است بهی ز بیخ  
شده و منور بر زبان  
باشند ایران

تاریخ

بر هر که عنان گسیختند  
یا ابر سیاه بر آمد از شرق  
سیدان بنظر شدی گلستان  
نه در فن جنگ بود و طاق  
گویند بسوی مصر و یونان  
این عهد و نهاده تو  
تقویم نجوم از تو برخاست  
صرف و نحو تو بس کل  
آثار علوم تست در دید  
داری صور حروف و اعراب  
تاریخ تو همچنان در ادب  
گویند بباله است و اعراق  
اینست قیاس شان به فارق  
زانکه که شده است عالم آباد  
گذشت بس قرون و ادوار  
چندانکه تفسیر و لغات  
دیده تجرستان آیات

لغة تقویم اصطلاح  
از تقویم است که در  
احوال سال از روی  
تاریخ و آنست که  
تقریباً بود

همچون شب داج ریختند  
رخسده میانش تیج چون برق  
لاله و مدی ز سبستان  
در دانش و علم شهره آفاق  
رو کرده علوم تو درخشان  
اعمال حساب زاده تو  
همیت شده از فطانت رت  
وان منطق و حکمت مسجل  
چونانکه آثار از صنایع دید  
ز انسان که کشش نمید در جواب  
برندرت او زبان درازت  
وین شیوه شاعران آفاق  
رفتند برون چو سهم ناب  
و از بندو کس نداردش باو  
هر قرن تنزلت از بار  
بیرون ز حدت از تها فت  
بالای جبال شیخ اموات

خطابه

استخوان و عظام شان معظم  
بندیل بس زمان زمان است  
هرزه است زبان درازی شان  
کاین ملک قدیم در قدیم است  
نشگفت که قصه تو ایرنج  
ای هند زمین گویمت راست  
وقت است گره زد دل کشائی  
الماس بلور و زرد آهن  
در جیب تو بود زرد گوهر  
آن جلیه و زیور و خلل کو  
مانی بجز و پیر فر تویت  
علم و هنر در زمین بیاموز  
از صنعت و حرفت و تجارت  
وقت که خیر باد گویم  
پیوسته بکام شاد باشی

لغة تقویم اصطلاح  
از تقویم است که در  
احوال سال از روی  
تاریخ و آنست که  
تقریباً بود

چندانکه بجزرت افتد آدم  
کار از قیاس نه اقتان است  
برهندستان ز روی برهان  
مخزون ز رفات و از رسم است  
وارد بحقیقت ازین و بیخ  
زیر تو بسی نهفته کانهات  
از گوهر خویش تن نمائی  
داری همه بخل نیست آن  
از مملکت و گر توانگر  
وان عشوه و غمزه و خلل کو  
افلاس تو باز دارد از قوت  
مرطفلان را و دانش اندوز  
ده شان سبق و بنه عمارت  
از گفتگوی تو دست شویم  
اندر به دلنها و باشی

خطابه با گره

شهرت آباد باد آباد  
ای اگر شهر شهره اکبر آباد

صریحی بمن ہیایت افتاد  
 بین دار خلافت نامت  
 اسکن درہ ہفت آشیانہ  
 پناہ و فراخ دامن او  
 داری اشکرف تاج روضہ  
 افتادہ لب بمن بدان فر  
 ستیا جان را بہ ہفت اقلیم  
 قلعات سنگین سد کن در  
 دیوان خاص و عام و مسجد  
 از سنگ سفید و سنج ہر جا  
 تنہا پتہ شہ نہ مستقرے  
 خاک پاکت ز رشک از فر  
 برفوق مزارش از کرامات  
 فراش درش نسیم اسرار  
 بر شاخ درخت آن ستانہ  
 وانی بتورخت چون کشیدم  
 میفاطیس من آن مزار است

چون دجلہ بزیر پاسے بغداد  
 اکبر جو خلیفہ بود امانت  
 از یاد خلیفہ ات نشانہ  
 چون حصن حصین است امن او  
 از سنگ رخام ہرچو بیضہ  
 خورے بیضا کنار کوثر  
 مناشش ناید بچشم تسلیم  
 بلا شہ برج شکل از دور  
 دل سے برد از نظر شاہ  
 ہم شایع و غرقہ و عمارات  
 دارالصدر شہان فقری  
 دم زد بہ فر شہ مظفر  
 تا تار سے رود تار است  
 سقاے مزارش ارا فار  
 اطلاق گرفت آشیانہ  
 از وہلے و لکھنؤ بریدم  
 بل کعبہ خاطر نگار است

خطاب بکر

شہری تہذیب و تمدن

خاکت کحل جواہر من  
 آویخ ایام زندگانے  
 از میر ابو العلاست روشن  
 ہم زودتہ ساخت ز آشوب  
 عمرم گذران بیا و تو باد  
 خم بہر تو تارک سر من  
 وان صحبت پاک و کامرانی  
 صحبت چہ سخن داد ایمن  
 از فیض عملا روین مجاہد  
 جام فرحان بیا و تو باد

خطاب بدہلی

ارے جامع مصر شہر دہلی  
 مشہور قدیم تخت گاہے  
 شان تو بلند تر ز ہر شہر  
 رایان و شہمان ہند پیشین  
 پس شاہچمان نمود آباد  
 از جامع و قلعہ و حصارت  
 خاصہ مسجد کہ با جمالست  
 بر شطہ بمن بنات محسود  
 سطحت ہموار غیب مائل  
 در حاق شوارع است گردان  
 بر قلعہ کمنہ قدیمت  
 دارالعلی و کان فضلہ  
 ہندوستان تو بسیار ہے  
 ہر شہر ز تو رہا بودہ یک بہر  
 دادند ترا بجلوہ آفرین  
 نامت بر نام خویش نہاد  
 وز خندق و برج و ہم عمارت  
 سجدہ کہ قدسیان بر فالت  
 وسعت در شوق و کوچہ فرود  
 اعے رودش چو آب سائل  
 جارے نہر علی مردان  
 نازم کش چیت قدر و قیمت

اندر کتب قدیم مرسوم  
 از تو سر کرده بلکه کم زمین  
 سلطان شایخ است القاب  
 فرمانده کشور ولایت  
 پاتین او ایس خسرو  
 در قربت هر چو فراق  
 در گاه ز رخام بقعه نور  
 زان پیش ترا حصار تعلق  
 پناور فیض همچو آلودند  
 گرد تو خرد ابا های دیرین  
 بستان و رباط و چاه و مسجد  
 مبرولی و هم شمع در دلی  
 هم منسبت سرید آباد  
 آن مستقر اس و سنت من  
 بالین تو خواجه باقی باشد  
 داری قدم رسول بر سر  
 هنگامه غدر خون نور خیت

هم قلعه کهنه هست مرقوم  
 در گاه نظام ملت و دین  
 محبوب آئی است دریاب  
 آبنده به شب عبادت  
 اقلیم سخن در اتم و  
 پیرامن ماه چون عطار و  
 زانظار تجلی است سمور  
 مانده قلعه خوشترق  
 بر جش به برون چرخ پیوند  
 منی است ترا عز و تکلیف  
 افتاده بسجده همچو ساجد  
 در دامن تست چون لالی  
 با حصن و رباط و جامع آباد  
 ز اسیب حوادث مامن  
 ناف تو کلیم شیخ باشد  
 پاتین نظام پور  
 گروهی ز کساد بر خت پخت

له فراق برنگ  
 فراق سریشده  
 است دان عالی  
 بوده است عالی  
 که فغان بن شد  
 جنت بر تو سرافراز  
 ایران

۵۵ آخرت از وبال است	باز آب بچت آمد است
خطاب باجمیر شریف	
ای خطه پاک حضرت امیر	از دیدن تو مباد دل سیر
در دامن کوه خوش فتاده	کوه از بر تو بیاستاده
بالای تو قلعه های سیلاب	در زیر تو چشمه های شفاف
بودی پیشینه تحکک	را ما ز ایشیت و هم پناهی
گیری ز همه هنوز آن ماج	صاحب گه و صاحب نام
بهر تو ز نند هفت نوبت	بر در چو شهبان اهل شوکت
گردن نکش از حکم تو بسج	یا بند ز تو خلع و سر پیچ
هر سو نقیاب بلند آواز	کرد هوش زد و در باس پرواز
حجاب سر اوقات عزت	بر در شده پاس بان غیرت
کیوان سر همه چار طاقیت	ساق عرش است زیر چاقیت
دانی کین جا هست از چه بود	صبر از دل سردان ر بوده است
از دبدبه خدیو پلیمین	آن خواجه معین ملت و دین
مشهور بنای سمیعی	در خطه هند میر سمن
در هند بهر کجا که پیر است	وله بر دیگ اجمیر است
ای قبه در گه ولایت	انمود رج روضه رسالت

که در باش  
 با اسب اجبار  
 از دور شدن بون  
 و پیشه از گریه  
 که سناش در قاف  
 باشد در تقدیر  
 چوب از اسب  
 میگرداند شتابان  
 از تاروان بون  
 که در شاه جای  
 در خور با کلاس  
 کشته و جانش  
 قیام ظاهر را نیز  
 که کینه به با بران  
 بیج سردقات  
 سینه ۵۵ از ای  
 صحن خایه کن



در شکل شکر و پذیرے  
 جشن عرس تو شہرہ آفاق  
 از بیار سے مرو و ہم زن  
 اہل حاجت مراد جو بیان  
 آن بستہ شجر یہ پیش درگاہ  
 از سلج ز جب شمر بہنتم  
 و یک صفت قضا حاجات  
 مجلس ز سماع صوفیان پر  
 اسے بکشادہ در بستہ  
 نفحات مشبکات درگاہ  
 ای نوبت تو بلند آواز

طرف حرمے حرم پیرے  
 ہر پیر و جوان در است مشاق  
 ماند خالی نہ جاے ارزن  
 اہل شردت بہ بیخ پویان  
 و این بندکشا پگاہ و بیگاہ  
 این بست و کشاد کردہ مردم  
 چون جلوہ گراست از سوی توت  
 ہر یک غلطان باب چون در  
 بہر ہسمان همان شستہ  
 می پرس ز مغنر جان گاہ  
 باد شب و روز و باب تو باز

خطاب بہ لکھنؤ

ای لکھنویے تان شہنگول  
 عشرتگدہ پز نصبت و ناز  
 سرمایہ عیش و کامرانی  
 آن بنگلہ نام فیض آباد  
 از بطن نہنگ آن تہمتن

بر با وزدہ گرہ ز سر غول  
 ز ہر و شش و شتری مانداز  
 و اندک شاطر زندگاہے  
 نواب شجاع کردش آباد  
 بیرون آمد بضر ب آہن

اصف پسرش تو نظر کرد  
 گویند عجزہ کمن سال  
 چون داد نواب دیدہ اش باز  
 گفتا مینے درو چہ ماور  
 شوریت کہ در کف تو آہن  
 فرمود بز نواب تنغیش  
 مشہور شجاعت پدر بود  
 از فیض و ہمش زہر طرف عام  
 علم و ہنر و فنون سزا خست  
 پختہ ز رو خام سیم و گوہر  
 گشتے از بدل زرمو فور  
 تا آنکہ وزارتت کما ہی  
 در دست امام بارہ ز اصفت  
 با عظمت شان او خورق  
 زیبا چو عروس حسین آباد  
 نہرش بمیان خوش او قنادہ  
 در گاہ سترگ حضرت عباس

اکسیر کفش مس تو زر کرد  
 بردش تیغے بہ بیخ محال  
 مکارہ نمود دیدش ساز  
 گفتا کہ ایاشد آہنش زر  
 زر میشود اسے فدایتو من  
 سنجند و دہند بید لغزش  
 معروف سخاوت پسر بود  
 گرد آمدہ در تو پختہ و خام  
 ہم صنعت و حرفہ رخت اندخت  
 بر پافشا ندشان و بر سر  
 شہری آباد و بر بعمور  
 دریافت خطاب بادشاہی  
 بادا مصنون ز ریح عاصف  
 چونانکہ بہ پیش شاہ بندق  
 ز آئینہ ز زیور است و شاد  
 رنگی بچکان بلب ستادہ  
 اسیدوہ عقیل و نفاس

عکس فرقی بظن زلف  
 سوب فرزند است  
 و آن عالمی بودہ  
 پس عالی اندھان  
 بن سنجند بکست برام  
 ساجدہ درود بران

آنکو تو در حسین است  
 وان تقبیره امجد و سعادت  
 بگذاشت پسینه شاه اختر  
 از دولت پیران زمانه  
 او خ که ره عدم گرفتند  
 دینا به کسیکه عهد بر بست  
 اید و فاز دست با دمی  
 خوش وقت کسیکه دامن افشاند  
 آن قطب مان که شاه مناست  
 در لکهنه تو صاحب لایت  
 خلقه طوائف تربت او  
 بشری پئے لکهنه که خاکش  
 خوش جلوه گر است چتر منزل  
 استاده کنایه گوشتی شهر  
 فرحت بخش است ترا بیامین  
 وان مدرسه است فروغ بخشا  
 ای لکهنه فرصت است بس کم

له دولت پیر  
 کنایه از دولتی که  
 بیایک زیاده از  
 اسعد دیگه هم  
 ۱۱ بار شفا داد  
 بال بجهت و  
 تا بود ۱۲ برهان  
 ۱۱۵  
 کنایه از خوشتر  
 را دور داشتن از  
 چینی ۱۲ بعد  
 علقه تیره بر آردن  
 بسیار و بوزار  
 ۱۱۶

منت کش باب کاظمین است  
 هستند مذکر جلالت  
 با غم از یادگار قصص  
 این جمله عمارت نشانه  
 جا گرم نکرده تیز رفتند  
 تا چشم بهم زدند بشکست  
 کس دید از دله نه شادی  
 بر سو و زینانش فاخته خواند  
 بر عقبه او فلک جبین ساست  
 مر مر قد او ز رحمت آیت  
 زوار در سعادت او  
 این در زمین و راست دلکش  
 نظاره او فرساکش دول  
 هر کس ز شتر پیش بر دهر  
 باد اسر سبز و خرم امین  
 عمویل آهنگیت بس باو  
 معذورم دار اگر کشم دم

خطاب به بندر بستی و گلکته  
 ای بندر بستی و بنگال  
 فلک و سخن تو مرکب ملک  
 بس بس نفاس و رعایت  
 گرمت به بند از تو بازار  
 سودای تست هند و جابان  
 در هند فروغ و رونق از تست  
 آلات صنایع آرو هر فن  
 از دولت و مال هند پر کن  
 در صحن تو حاضر اند تجار  
 صاحب سخن و توانگر از مال  
 گراز ره لطف بر سر آئے  
 آب تو دام در فنون باد  
 خطاب به آفتاب  
 ای یافتی قرص زرد بر روز  
 دنیا ز زار چهره و انانے  
 از روزن خانه چون کشی سر

شهر طرقت یاور غدق و آسمال  
 باد اصمغون ز غرقه و ملک  
 آرمی و برے برای صائب  
 روزا فروخت رنج تبار  
 چین و عرب و فنک و ایران  
 گشتند و سائل و گریست  
 ز امریکه و انگلند و جرمن  
 در کیسه زر و بگوشت و کن  
 از هند می و پارسی بسیار  
 صاحب بهم و گزیده اعمال  
 یا بد هند از غمش رهاست  
 باد تو همیشه رهنمون باد  
 آئی چپ و راست بر سر از سوز  
 بے سود اگر بکفت نیانے  
 روشن شود از تو ظلمت اندر

که از سبب خیر است  
 که از سبب شر است  
 که از سبب نعمت است  
 که از سبب عذاب است  
 که از سبب رحمت است  
 که از سبب غضب است  
 که از سبب جود است  
 که از سبب کرم است  
 که از سبب بخل است  
 که از سبب سخا است  
 که از سبب قصد است  
 که از سبب انانیت است  
 که از سبب تواضع است  
 که از سبب کبر است  
 که از سبب فروتنی است  
 که از سبب غرور است  
 که از سبب خوارگی است  
 که از سبب جاهل است  
 که از سبب عالم است  
 که از سبب نادان است  
 که از سبب دانای است  
 که از سبب غافل است  
 که از سبب متفکر است  
 که از سبب سستی است  
 که از سبب بخت است  
 که از سبب کوشش است  
 که از سبب تنبلی است  
 که از سبب کوشش است  
 که از سبب تنبلی است



بیهات گرفت فرصت از دست  
 با این همه دستم از بگیری  
 صد درج جوهر بر معانی  
 امید قبول حضرت تست  
 بدیه است اگر چه بس محقر  
 دانی که گدای بے نوایم  
 بپذیر که مور بر سلیمان  
 بین بنده سر ننگه پیش  
 در بندگیش اگر بگیری  
 ای عواجه دوسرا ازین پس  
 در یوزه تو مرا بسند است  
 مقبول جناب خویشتر کن  
 در دیده و دل هوای تو باد

نیروی مازانه بشکست  
 کم پای پیارم از دلیرے  
 سازم بدر تو از معانی  
 دل و خست دیده خستیت  
 روش کن و لطیف بنگر  
 جز میخ و شن اگر چه شایم  
 پای تلخ آورید بر خوان  
 بخشای و مرا نش از در خویش  
 شایه کند زین فقیری  
 مگذار مرا بیوزة کس  
 هر چه از تو مراد پسند است  
 فارغ و گرم ز ما و من کن  
 جان افسند ایم لقای تو باد

خطاب بولنا محمد اسحق رضی اللہ عنہ

ای سنی محمد اسحق  
 ای باب علوم از تو تفوح  
 فیض تو صلا سے عام در داد

تفسیر و حدیث از تو شرف افاق  
 آرزوست جسم دین و روح  
 لطفت در استفاد و کتبشاد

در هند بهر کجا که درس است  
 اسناد خاندانت مشهور  
 نقاد معارف ز مقطوع  
 شیخ حرمت بکل اغلاق  
 با حیرت کردی و گشت دہلی  
 انوار حق از رخ تو پیدا  
 یعقوب امین برادر تو  
 رفتی هر صبح بر در چار  
 می گفتندش که هست مطلوب  
 بیخ ز رعایت و غم جاد  
 می آمدے آن گزین ز بازار  
 بر هر در خانه با زرفتی  
 این حسن سلوک و این مؤاذا  
 در ملک عرب شده معروف  
 آنکو کردے ز کجا چالش  
 بودہ عربی عرب و وطن شد  
 بر عاقبت است نام مردان

چونند گرفتہ از تو غسل است  
 ضعیف از طرق روایت دور  
 مرسل تو جدا کنے ز مرفوع  
 گفته بجان که این سخن  
 جسمش از جان علم حالی  
 بر کات نور عمت بودا  
 مثل تو تھے طیم و نیکو  
 این مے طلب تره ز بازار  
 بصل و عدس و تره خوا خوب  
 اینک اثر صحابه کبار  
 دامان و کتارا و پیر بازار  
 می بسپردی از آنچه گفته  
 با هم سایه ندیدم اصلا  
 با صدق و صفای امانت و عفت  
 بودی یعقوب امین بالش  
 چندی هند از دشمن خشن شد  
 بیخ است و در فلان و بهمان

کلمه شایسته  
 کلمه شایسته  
 کلمه شایسته

عقبه است مران جهان فانی ورنه بعقاب اندر آئے یارب بر رسول بر عقبه امید قبولش از درت	رو بر پے غائب آرتوانی هر چند عقاب در هوائی کن عاقبت نکو سخن را زان روی که بنده کمر است
---	---

خطاب بمقتی صدرالدین غفر الله له

ای حضرت صدر ملت و دین نقته شریعت الہی ستمج علم عقل و نقل وہلے ز تو بود بس منور خلق تو بہر خلق و لدار ہن مدلسہ تو بود معمور تفسیر و حدیث و فقہ دروی با آنہر علم و فضل بیغش آزردہ تو نخلص تو خوش بود آزردہ ز تو ندیدہ ام کس روح تو بخلسہ روح یا باد	صدر اعلیٰ و علم آذین دانای تحقیقتش کما ہے مرآت نفوس را تو صقل فیضان تو بہر طلبہ رہبر لطف تو بخاص عام در کار از طلب علم شہود می کرد تمام نثرش طی ذوق تو بہ نظم داشت زرش داد تو زبان مدح فرسود آزردہ ز حلم بودہ بس جانت تمکن رخصا باد
---	---

خطاب بمولانا ملوک العلی نانو تو می رحمہ اللہ تعالی

لہ عقبہ نقیون  
جای بر آمدن شد  
از کلام شہادتی  
از ان بالادوان  
رفت از عقب  
عقبہ نقیون  
تکلمہ در بیان

ای یافت علم از تو جانہا روز و شب تو مدرس و مدرس تعلیم تو سلم از تو جان یافت بودی بس وقف مستفیدان طلاب تو بودہ اند بے حد آن فیض ترا عجب اثر بود قویت سبق ز صدر دین برد حاجے حرمین بودہ تو زان باز کہ آمدے بجایت بودی قطرات اشک غلطان جائے تو چنبت برین باد	درس تو فتادہ بر زبانہا مشغول چنانکہ حضرت ادریس تشریف دگر بقدر خود بافت ای متفرش عارف و یادان کان یافتہ از تو فیض سرمد چون من ز تو بہرہ خاص بود و سقے ز بحر تو بر خورد شان قدست نمودہ تو جانہا بسخن شدی فدایت بر ریش درخت ہی گہ سان جانت بجوار حق قیرین باد
---	--

خطاب بمولانا امام نجش صہبائی دہلوی رحمہ اللہ تعالی

ای حضرت اوستاد نقیاد نخجائے فیض را کتادہ ہر یک ز قصیدہ ہاشم نقل نثرش از نثرہ رفت بالا طبعش بہر دگر روز سلمان	صہبائی صاف کیش و قیاد چون پیرخان صلاے دادہ ہشتم از سیمہ برین شعرش بہ بلند تر از شعرے دہلی ناز و بخاک شہوان
--	--

سکون نقیانی ۱۱ شہری و دستاوردش کما بعد از آن یادہ

در علم <sup>نام علی</sup> و در علم <sup>نام علی</sup> و در علم <sup>نام علی</sup> و در علم <sup>نام علی</sup>  
 در فرس ز مضامینات کان بود <sup>شکلات</sup>  
 صافی سینه اش چو آلبینه  
 شیرین سخن و خلیق و پرخیز  
 سوگند خورم بحق دادار  
 نیکم پیرانه تربیت داد  
 تا کرده گناه خون اور بخت  
 بر شهداش با دروزی

چون قافیه داشت بدینصفا  
 کلاکش <sup>نوم علی</sup> که از خفاش <sup>نوم علی</sup> کاشید  
 دور از غش و میل و حیف و کینه  
 در بخشش چو جان همه نغز  
 دیدم از او که در آزار  
 فریاد ز بسکیش فریاد  
 هنگامه غدرش را بگنجت  
 در قرب خدا بدل فروزی

خطاب بزرگانوشه غالب عفرله

ای غالب دهلوی سخن سنج  
 در نظم روانست سکه تو  
 آوازه تو گرفت اطراف  
 آزادانه روشش که بودت  
 آن یک خواجه که رفت زندان  
 گفتند نماز را بجا است  
 زندان خم و چم تو خوش بود  
 هر کس به بلند تو فخر

بودی ز جواهر سخن گنج  
 در نشر جو بحر بر که تو  
 از هند و برون از و با کفایت  
 فرق از فلک بلند سوادت  
 در محفل شادند که آن  
 گفته قید و گداز است  
 کان مهر تو در قلوب افروز  
 سلم بود یا که کافر

از لبکه بلند داشت معنی  
 گفته جاہل که بے معانیت  
 می بستودی تو سرور از  
 نام تو بلند بود غالب  
 یزدان احد ترا بخشاد

شعر تو که بود از مغسانے  
 حاشا که بخاطرش گرانیت  
 سر با تو فرود بر ترا از  
 مرزا نوشه اسد و غالب  
 رحمت بر روح پاک تو باد

خطاب بیان ذوق ملک الشعر اعفرله

ای حضرت ذوق شاه استاد  
 نے زانکه تو استاد شاهے  
 بل بر همه شاعران غمنا  
 ختم است بطق تو فصاحت  
 یا این ز قصائد مطول  
 مردم همه را قصیده از بر  
 خلقیت تفراد ستادیت  
 نے از تو قصیده آبرویافت  
 مضمون غمزل غزال مردم  
 رخ نامنے از شاعرها  
 رحمت بر جان پاک تو باد

شاه شعر اخطابت افتاد  
 گفته به خطاب خود مباحی  
 سر آمده چون به نحو سترا  
 تازان بکلام تو بلاغت  
 گفته که روان است آجیل دل  
 خوش خوش میخوانده اند کیسر  
 هم مسترف نکونهادیت  
 ہم چہرہ خود غزل ز تو یافت  
 الفاظ غمزل روان بزم  
 شایست بگزید بر رعایا  
 جنت ز تو نیک باد آباد

خطاب بن موسی خان موسی و پهلوی غفر له

ای حضرت لا ابا له موسی  
 شعرت بمثل چو آب کوثر  
 آب و آتش بهم سرشته  
 بر استادیت اعترفت  
 از علم نجوم کارمانی  
 نازک بدنی و کوش خرامی  
 نه از سنگ رهت خبر یابش  
 پای توروان و دست جنان  
 مستغرق در خیال منی  
 می زیستی همچو سر آزاد  
 خوش رفتن تو بباد من بند  
 خوش گفته مصرعی چو گوهر  
 نیکوتر از آن که کرده ضم  
 را ضعیف ز تو با و کرد کارت

اوستاد توفی به شعب فاطن  
 صافی شیرین روان <sup>مخزن</sup> ایض  
 ساحر موسی عجب که گشته  
 آنرا که دل از نفاق صافست  
 احکام و راجه خوش بیان  
 چون سرو سمنی سبز قامی  
 نه از رگمزدگر سگالش  
 زیرین نظر و نگه برامان  
 هر دم زبانی ز قال منی  
 قمری صفت از تو اهل دل شاد  
 وان گفتن تو که این چه داند <sup>از این چه داند</sup>  
 بجان چمن سبزه گو ترا گهر  
 موسی من تو پهر نه آینه گم  
 مقبولش با کرد و کارت

خطاب بن موسی بن موسی و پهلوی غفر له

ای خطاوسه در پهلوی غفر له

کلمت سیله خطاطان را

سر خطاست خاص و مهم عالم  
 تاج بر سر جبهه خوش نویسان  
 کز مفرد و هم مریکب تو  
 زین سقف و جدا کردند  
 پنجه زن و پنجه گیر نامت  
 انگو تو پنجه سیر گشته  
 گویند همه که پنجه گیر  
 انگشت زرش چنان بیفتند  
 در گشته و فن حرب اوستاد  
 دادی تعلیم پنجه گیر  
 حق خط کشدش ز عفو و غفران

هر کس ز خطت کند جل و اوم  
 خوش کرد همه خطت بد نیسان  
 آورده بدست خویش هر دو  
 سرمایه افتخار کردند  
 پنجه گشت از چه خواند عامت  
 مشکل که سلامت از تو رفت  
 دادش غلیان بدل ضمیری  
 کاشکافت بنان ضمیر او مرد  
 ننگند سپهر بر که افتاد  
 باشق خطای عجب دلیری  
 بشری رسدش ز خلد رضوان

خطاب شیخ بدرالدین مهر کن نقشی تخلص غفر له

ای نقشی نامدار صناع  
 دست تو بوسه از عطارد  
 در هندیقن خویش اوستاد  
 کندیده بس که مهر شاهان  
 روشن شود از نگین تو

یا قوت رقم خطاب و طباع  
 نشکفت و مکن ز خود عطار و  
 بودی و نگین و خاتم اشهاد  
 این زیر نگین تو بدیشان  
 چشم دل ما چو سینه تو

رازنامه دولتی

چکاک جهان بے گذشتند  
 لیکن گل سرسبد توئی بس  
 رفتی و تراست نام زنده  
 بدروینے و مہر کن ہم  
 نقشے موزون تخلص تو  
 اخلاق نکوت یادگار است  
 انجام تو ہر سہم نجیب باوا

بہار  
 از آن نشان پادشاہی ۱۱  
 ۱۱

برصفحات نام خود نوشتند  
 برتر ز تو بان نشد و گرس  
 در دہر خجستہ چو تو بنده  
 بدرات بہر تو مختم  
 گو و گو ہر چہ گو میت گو  
 مردانرا ذکر خیر بار است  
 انظار تو خلد سیر بادا

در رفت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

سر آمد و سر رفت سر مد  
 در بحر وجود در کنون  
 فلکیت فلک بہیم قدرت  
 ز یزید تو قل ز جید  
 شان تو ایش عین قدرت  
 طوایب رسالت بودین  
 سدرہ آنت نشمن بریدت  
 ن والعلم آنتت یقظیم  
 ہر شام تو بد و لیلہ القہ

حد ازل و ابد محتمد  
 علت غائے کن فیکون  
 ملکیت ملک ز رحم قدرت  
 فرقہ قست فرق فرقہ  
 ہم آدیتی فاحسن اذنی  
 طوئی است مظللہ نصبت  
 لوج محفوظ لوج تعظیم  
 ہر شب ز رخ تولیت اللہ البد

بہار  
 از آن نشان پادشاہی ۱۱  
 ۱۱

ملاحظہ فرمائید  
 در کتب معتبرہ  
 در بیان فضائل  
 و مناقب پیغمبر  
 صلی اللہ علیہ  
 و آلہ و سلم  
 و در بیان  
 و مناقب ائمہ  
 اطہار علیہم  
 السلام  
 و در بیان  
 و مناقب  
 و اولاد  
 و در بیان  
 و مناقب  
 و اولاد  
 و در بیان  
 و مناقب  
 و اولاد

شام تو شب برات دادہ  
 شب از تو گرو ببرد ازید  
 آویخ آویخ رخم شبستے  
 سوادے سواد در داغم  
 بنو عجب ارسیاہ روئی  
 از دولت ای شہ زمانہ  
 عذر من اگر شوے پذیرہ  
 تشگفت کہ این سواد روشن  
 نصر و شمش ازین سواد پرود  
 ہندو سے تو بودم خوش آید  
 از در نرم اگر برانے  
 من ہر چہ بوم تو کار خود کن  
 من بعد نہ دیو بار یابد  
 سپرند بنجا کم اربہ آتش  
 برد چون ذرہ ذرہ صھر

قدر تو بہد رما ت دادہ  
 از نور ظلم فسز و دور قدر  
 کز رنگ ظلام باز رستے  
 سازد چمن شگفتہ باغم  
 غمیدہ سے سپید مونی  
 افتد ز ہلاک بر کرانہ  
 گرد و چشم تظارہ خیرہ  
 ز انگوٹہ شود کہ گل بگشش  
 گر چند دہد زمانہ ام جود  
 کش کار بو از گون منساید  
 گردم سر تو اگر بخوانے  
 یا کم گردان تو از سر من  
 فی نفس حسرتون ز پنجہ تابد  
 من باشم و خاک پات بالش  
 جانم سر کو ت باد برد

خطاب بمولانا محمد فخر الدین قدس سرہ

اسخ نفاخر و معالے  
 مولانا محمد فخر دین دہلی

لہذا ہر بات لفظ  
 کاغذ و شکر  
 ہو جیسا کہ  
 از آن نشان پادشاہی ۱۱  
 ۱۱



خمر متاخرین فاختر  
 در عالم فقرا قنابلی  
 شاست که تصرفات فاش  
 تا تب شده سارقتی عمر نام  
 گفشا که چه خدمت فرما  
 مسکین شب و روز بودی بر در  
 هر وقت که آمدی در قتی  
 ده سال و یاد و از ده سال  
 روزی تا که دلش ز جارت  
 سر بر قدش نهاد کاسه جم  
 خواندش بر خود بگوش بپوش  
 سرست شد و طپید و غلطید  
 گوئی که زباده استش  
 دیگر شخصی که دائم انحر  
 بیعت کردش مگر بدین شرط  
 فرمود بلی و لے نوشی  
 پذیرفت و برفت خانه خویش

طجاری شایخین طیار  
 هر ذره ز تو کند شهابی  
 زو بر سه و چار و پنج و شمش  
 بردست کراستش بفرجام  
 فرمود که پاسدار در را  
 گوئی شده بهر خواجه نظر  
 جا در نظرش همه گرفته  
 گذشت همین بگانه منوال  
 بخود گذشت و ز جای تفت  
 مگره نظر بسوی من هم  
 گفت آنچه گفت خواست جوش  
 حیرت زده گشت هر که اش دید  
 در جام فتاد و کرد مستش  
 بود و مخمور ماندی آن عمر  
 که منع نباشد از من و فرط  
 پیش من و چشم ازین پوشی  
 وانکه میگرد در دل اندیش

کله و زینش می  
 کردن شوقش  
 آید در گذشتن  
 در کاسه از خواب

کاکون بهر خطه در خرابات  
 باش شد نیر و زبلی  
 ایدون پیرم بخواب باشد  
 بر خاست ره مشربانخانه  
 چون مصطبه را رسید بر در  
 فرمود که این خلاف شطرت  
 شرمند ز راه باز گردید  
 شب پرده طلعتش فرو هشت  
 گفشا چه عجب که در سر شام  
 نمی دیگر کنم من از صبر  
 چون نیم شب آمد آن بپوش  
 بیچاره همین که میس کرده دید  
 بخویش همین که حلقه در زد  
 کای خیره نه این طریق یاریت  
 ترکش و چوپیس قدم فرزد  
 میرفت بجانم سوئے بولان  
 کای دای ز نفس سوختم و امی

رفتن نسزد که فات مافات  
 دل شد چون کباب و گفت هی  
 خوش میکرده و شراب باشد  
 گرفت و دویدش او مانه  
 استاده ز پیر دید پیکر  
 شکن عهدی که خاطر تبت  
 پیچید و شب انتظار می دید  
 تخم ایس در دلش کشت  
 شیخ آید و بسند می و جام  
 تا خواب کند شیخ و هم گرم  
 رقه بتلاشش و ختم بر  
 بر حبت عنان گشته بدوید  
 شیخش ناگاه بانگ بر زد  
 پا در کش ازین که شرط کار است  
 صدق آمده تا سرش فرزد  
 و از اشک گرم چهره شویان  
 بر حال من ای خدا بنجای

کله کار با برکت  
 پیچید با شوق  
 پیچید با شوق  
 پیچید با شوق

زین پس گردم سرگرد این کار  
 تائب شده از می و فرارست  
 پوشید لباس پارسانه  
 یارب بطفیل رستگاران  
 دیگر تو وضعش شمارم  
 روزی که به فاتح بزرگان  
 خلقی گرد آمد سماطیش  
 بر درش جواسعه سواره  
 مردم بغذاش آوریدند  
 گساخت بگفت بخشش این خرد  
 مردم بحضور آن شهنشاه  
 بر جت و در طبق بدتش  
 پیشش گذراند آن طبق را  
 بسته دست از پئے زرقی را  
 تا چند ازین و آن گویم  
 روزی مردی ز خانقاهش  
 پرسید که ای فقیه در فقر

که بوی سخن طهران  
 آنکه در کتب  
 منق از بهر کسان  
 از آن حاجت و  
 طلب بر آید

بن چیت مراد حافظان این  
 بشفت و گفت از جوبش  
 زرد او ز جیب و گفت کا مشب  
 لرزید ازین سخن چو بشنید  
 نه زهره که تا فنی از آن سر  
 زد کام ز جامی خویش بس گفت  
 پیر این نیلگونش در بر  
 بر سرز عمامه مقدس  
 یک جامه بدوش اوفتاده  
 نرنگ نرنگ شده خرامان  
 بگذشت ز سوق سوی بزرگ  
 زر بر کف او نهاد دوران پس  
 شب راهمه شب نبودش شب  
 چون شب ز سحر فرسخ بگرفت  
 دانند دل کاین شب جگر سوز  
 چون روز شد آن یگانه مرد  
 بیماش نظراره کرد و در یافت

می سازبے سجاد و ه رنگین  
 شب آمد و پیشتر ز خواش  
 گذران بطریق رند مشرب  
 بگذاخت دلش بخویش چمید  
 نه تاب که کار بند آن سر  
 بر حکم اشارت آمد و رفت  
 کخلیش از ار پائے اندر  
 پاکیزه سپهر گون مقنس  
 بتیج و سوارک و کخلش بده  
 روی نه رهی بخویش حیران  
 رفته فطرش بفاحش زرن  
 در قرب نوافل آمد و بس  
 از رود و دعا که داشت و جیب  
 افتاد سجاده و برون رفت  
 آورده چگونگی بود در روز  
 آمد بر شیخ و خدمتش کرد  
 کو کامرو انگشت و بر تافت

که حافظ ما کجاست  
 همین کن گرت  
 پیرستان کجاست  
 که آید بخویش  
 ز او در سر تو را

آن روز گذشت و شب در آمد  
 اندیشه نمود کای دل تنگ  
 رسوای شدی بخاص عامت  
 اشب چو روی بجای دیگر  
 رور و بهمان سراچه و دوش  
 این گفت روان شد آن جلگه  
 زرداد بان زن شبنم  
 او خود همه شب ز در رفتود  
 چون گشت بیاض صبح پیدا  
 پس سید که شب چه گریه کردی  
 آه سر دزدش بر آورد  
 بودم ز قبیل بلند  
 در عقد نکاح شوے عمزاد  
 شخون زده لشکرے بان شهر  
 مردم همه هر طرف پریشان  
 در دست یکے اسیر گشتم  
 بفروخت مرا بدست این زن

دیگر باشارتش بر آمد  
 دریده بچویش جامه تنگ  
 از صومعه دیر شد تقامت  
 طشتت از بام افتد ایدر  
 کن جامی دگر ز سینه فرموش  
 تا دیگر ازین چه آیدم پیش  
 از و سوسه صاف گشته سینہ  
 وین زن همه شب ز گریه ناسود  
 برداشت ز جاعے خود مصلی  
 رنگ رویت ز ند بزری  
 پس گفت که امی نکوسره مرد  
 اکنون افتاده در کندے  
 بودم با مهر وے بدل شاد  
 تاراج نمود و برد از آن بسر  
 گشتند ز دست غارت شان  
 سراپا خیسر خیر گشتم  
 لعنت بر کار این یریزن

بند و بیان  
 گویند که در این  
 که بزرگ است

روی تو بشوے من بماند  
 گفتا که چه بود نام شویت  
 چون نام گرفت نام این بود  
 یعنی کین مرد شوهر او  
 برگشت و پیش رخ راز برگفت  
 اینست تصرف و کرامات  
 خورشید بلفظ دو بهانی

در شان حضرت شاه نیاز احمد قدس سره

قطب عالم مدار اعظم  
 کشف مسائل ادق است  
 مرسله راست و اسطرالعقد  
 خورشیدی بر سمارت جمید  
 یک قطره ز جوادست تقام  
 در یاع حقائق و معارف  
 سرست ازل ز جام و حجت  
 از هر که بیان تصوف او  
 گویند که منکران شهرش

آن شاه نیاز احمد  
 مولنا را حقیقت بحق است  
 ذاتش پئے طالبان حق نقد  
 فرزند پریش اوست خورشید  
 یک لمحہ ز امر او دست صمصام  
 بضار خوارق و مشارف  
 ز دست فن زوال کثرت  
 وز هر چه عیان تصرف او  
 راسته محلبے ز بهر ش

دیار است بسوی گریه راند  
 که غمزه کرده است رویت  
 حل سنی میت گشته اش زود  
 بوده است و حلال بستر او  
 رازی چه بود که گوهری مفت  
 کردی شده عقل همگان بات  
 تاریخ وصال او بخوانے

آن شاه نیاز احمد  
 مولنا را حقیقت بحق است  
 ذاتش پئے طالبان حق نقد  
 فرزند پریش اوست خورشید  
 یک لمحہ ز امر او دست صمصام  
 بضار خوارق و مشارف  
 ز دست فن زوال کثرت  
 وز هر چه عیان تصرف او  
 راسته محلبے ز بهر ش

جمع فقر برور سیدند  
 کان طبعه گم بان گستاخ  
 درویشان را برقص آرند  
 فرمود رویم هر چه گو باش  
 مستحسن نیست رد دعوت  
 رفتند و سماع گشت آن ساز  
 شتاق نظاره میسر بانان  
 آن شاه سریر کبریا تے  
 جنبش آمد پدید در شان  
 پس زلزله در نهاد افتاد  
 با آنکه نگاه داشت خود را  
 اما چون نسبتش قوی بود  
 افتاد کی دگر غلبتید  
 آن نچو دچاک زد گریبان  
 هر یک زان طبقه پریشان  
 شور و غوغا بجلبس افتاد  
 پس مجالسیان که راه بردند

آن قصه گوش او دیدند  
 دارد منصوبه شاخ در شاخ  
 یکسر سر ریشخند دارند  
 اشرف بوندی که او باش  
 در مذهب ماست عین نیست  
 دساز شدند مطرب و ساز  
 کاندید برقص میسر بانان  
 فرمود نظیر که بین چپائی  
 مانند بجال خویش حیران  
 نتوانستند با خود استاد  
 هر یک میگرد است قدر را  
 هر هر کس را ز خویش بر بود  
 آن بر جست و دگر بر قصید  
 و این خم گشته درید دمان  
 پاکوبان بود و دست افشان  
 برخاسته باس های فریاد  
 عذر آوردند و توبه کردند

فرمود که گر چه رقص داریم  
 احوال و مقام او مبرهن  
 ای قبله عارفان آگاه  
 فیض تو سحاب فضل یزدان  
 یک قطره ز بحر رحمت بس  
 صد تشنه شدند از تو سیراب  
 قمر اک تو افسر سرین  
 گردون گزده از آن خاک  
 و در در پیش ستاره بخشد  
 از دولت تو که بی نیازم  
 سرمایه من نیاز من بس  
 کحل البصر هم ز خاک تو باد

هم دیگر را برقص آریم  
 بالاتر از آن که گفت ام من  
 و سے زبده خاصکان درگاه  
 لطف تو شعاع مهر رحمان  
 یک ذره ز مهر رفت بس  
 این خاک فتاده نیز دریاب  
 و ز خاک تو فسر افسر من  
 خواهد بندیم بحق لولاک  
 سلیم بگفتنش نه جنبد  
 دست طمع سوی او نیازم  
 نازم بودین ز ناز من بس  
 جبل المتین از شرک تو باد

حضرت سید ابو العلاء کبر آبادی قدس سره

منم شده باز گشت منعم  
 عالی است بزهد و فقر شناس  
 در سلسله نقش بند ثانی  
 در سلسله خاص حشمت قوی

آن سید ابو العلاء عمام  
 شهره است علو خاندانش  
 افزوده بهار دین از آنے  
 از خواجہ خواجگان گرفته

عنه ذکر با کس  
 در این نعلین کبریا  
 آن باشد در بران  
 العلاء

ظلمه انجوه بر فرار است  
برکات تو هر طرف عیانست  
اول کرد دست دل مرافقت  
فصل گرما و شب ز همتاب  
یاران طسریق یکدل جان  
شستند و سماع وجد کردند  
سیرت بلند بانگ با هو  
مانا که مقدسان اعلى  
نور شب ماه و نور ایشان  
بوده رخ شب بزنده داران  
هر یک ز جمال هفت در هفت  
صدر همه شان شیطنت  
شگفت کلمه از سر سخن  
در گوش رسیدیش انا الله  
نه دور بود که از شب قدر  
یا از شرف قران سعیدین  
آن صحبت خوش کنون چو خوابست

آیند در و نوبه زیارت  
فیضان تو ابروش روانست  
در مجلس حضرت تو بس زلفت  
از روز گرد و بیره در تاب<sup>۱۲</sup>  
جمع آمده که کشان صفت مکان  
مجلس بزرگت نجیب کردند  
گوئی کلبانگ ذکر با هو  
بودند آهست گوز بالا  
با هم زده دست در گریبان  
چون ماه چهارده درخشان  
شدر بفلک ستاره هر هفت  
کس چشم زمان ندیده همبر  
گفته کاینک زواد این<sup>۱۳</sup>  
واطلع فلک از سر جاه  
بنخست و او ندبان شب بدر  
شب یافته بود زینت زین  
در شیب فسانه شبابست

نه بیگ باری  
بهر حال از کس که  
بویک از کس که  
از کمال در کمال  
بهر

تا مقاس از تبت  
فایده نیک بیک  
باز از تقدس تو

ما چند ازین نمط سزدون  
هر حرف خلد چو خار در دل  
پایان بهار بهان خزانی است

وار حضرت و در دل نمودن  
ماند شبنونده پای در گل  
ز روی پی رنگ گل نشانیت

حضرت حاجی لعل قدس سره

آن در حرم به از بهشتان  
سجاده نشین حضرت خسر  
زوی کامل میان فقرا  
مردی در دعوتش فراتر  
مے خورد و همی ستود آزا  
آگاه شد از خطا و میکرد  
فرمود که سهو شد چه باک است  
روزے دیدن آن فتارا  
گفتند همه که این چه سرا<sup>۱۴</sup>  
فرمود که یک زنی که سن سال  
کین یک کله است از معانم  
طو عاگر با بسرها دم  
دهلی صدر خلافت او

حاجی لعل است لعل رخشان  
ز و سلسله فقر را بود فخر  
بشهره اش پی طالبان چه بشی  
بهناده نمک بجائے شکر  
تا صاحب خانه چید خوانرا  
پوزش به نیاز و گشته بس مرد  
خاطر ز غبار و بار پاک است  
پوشیده کلاه ز زبیرا  
پنهان چیزے در آن ز بر است  
اصرار نمود و گفت آن زوال  
بر سر نه و کن به شاد و جانم  
آورده دلش بدست شادم  
خلقے خوا بان هم است او

خود در همه نور بخش چون شمع	زوفیض گرفت جمع در جمع
گشته ز زیارتش دل سیر	رفته هر سال سوی جیبیر
آن خسر قه خود ز بر کشیدی	دروازه بلند چون رسیدی
فرمود که این ره صواب است	گفتند که این چه رسم و ادب است
رفتن باید عوام سان راه	در حضرت اینچنین شهنشاه
آنجا بچوے نیر زدا صلا	این خسر قه و این عماد
خورشید بکوه رفته شمرش	چون شام گرفت روز عرش
از کله رطیب سبقتش	دیدند تن لطیف پاکش
نادیده چنین ز هیچ جسم است	گفتند که این گر طلسم است
بهمه امروز داشتیم پاس	فرمود که شغل باس انفاس
جانها بزم فراقش فرسود	بگذشت و جهان نمود پرود
بواب صفت ستان بر صند	سلطان نظام یافت مرقد
فیضش خضر جهانیان باد	طلشتن بفرق طالبان باد

حضرت شاه محمدی بیدار قدس سره

از شاه محمدی بیدار	وقت است که آورم به تکبار
دل داده بوی نامموج <sup>۱۲</sup>	مقبول زمان خلیفه فخر
آراسته بر دور یک سال	گویند که بود موج قوال

نویسند  
در نظر بوی ۱۲  
نویسند

دیلمی بحضور شیخ خود زود	داز محنت و رنج راه آسود
تقریب بود با مدادان	از عرس و همه بود شادان
چون مجلس عرس یافت ترتیب	فارغ ز گردن گشته ز آسیب
گرد آمده شیخ و طالبانش	خلفه انبوه با فغانش
وانگه ز سماع گشت آغاز	بر خاست ز چنگ و ساز آواز
بوده است جماعه ز قوال	بر زمره باش شیفه حال
هر یک نوبت نوبت آهنگ	برداشته کوه کرد با چنگ
لیکن عجب اتفاق افتاد	کز نمته شان گشت کس شاد
حیران همه کاین چه هست بنگ	افسوده شسته نرم و دل تنگ
گویند همه سستوه گشتند	ساکن مانند کوه گشتند
هر یک ز گروه صوفیان آه	میزد که درین وجد و خواه
انگه فرمود صدر مجلس	مولانا فرودین پس از حس
کارید همان فلان علی اکمال	کز آگره آمده است قوال
خدا م بجز کم کار بستند	آورده و خوشنشین گشتند
موج آمده قطره زرقانند	بنشست و بزور نغمه ادم
چون بانگ بلند گشت از موج	بر خاست ز بحر طبع شان موج
غلطید یکی دگر با ستاد	یک ز لرزه مجلس افتاد



از هر طرفی زهاے و از هر  
این بود تصرف شه صدر  
آن طن و گر که مردمان راست  
شیش کان عارف خدا بود  
جاسوس قلوب بود و فاش  
عش هر سال یادگار است  
یا بد یارب بخشد آرام

شوری بفلک رسید و بجوے  
کز دے ز بهال شد مه بدر  
در حق محمدے نه بر جا ست  
شمس تا خسرین ما بود  
بملش نتوان گرفت پر فاش  
در آگره اش ز به فراد است  
گیر و از حسن عاقبت کام

در مع حضرت غلام نصیر الدین عرف کالی میان بلوی قدس

نوباوۃ باغ خواجه فخر  
پیرانه صفت جوان رعنا  
اندر خست فیض از که سلطان  
سیکست بگرد حجره او  
گفتند که اینست کرد کارش  
چندی در توفیه وقت گذراند  
تن داده به عت و زیارت  
در بوتۃ جا نگد از تسلیم  
تا آنکه بتافت ز زنا بش

دریم خا نواده فخر  
زیر بنده قد و بردی زیبا  
خلف خلف جدش سلیمان  
شب اهد شب چو کبک <sup>نور</sup>  
فرمود که بیکند طلب رش  
دست از همه غم افشاند  
بگرفت دلش ز خلق غزلت  
بگذاخت تنش شبابه سیم  
افزود هزار چند آبش

برگشت بصد کمال و ملی  
شد جای نشین غم و منش  
خلقه پس و پیش طالب نور  
از فرط تواضع و تمکن  
دیدم که به پیشگاه خدایه  
مردم از هر طرف دویدے  
بیکر و قیام بهر هر یک  
اینک خلق عظیم احمد  
جدش که مرض زار کردے  
تا فوت شود نه فرض تنظیم  
هر جمعه پس از فراغ مفروض  
هر سوی زلفت های دلکش  
آن حظ قیام و آن مناقب  
آن کیت ز خاصگان دله  
کز در که آن مقرب حق  
لایعنا شاه سزا دگان را  
هم مرجع دهم ناب بوده است

گر دید به بند خویش شله  
غم گشت فلک بے رمیس  
بیسوب و ش او میان زبور  
غم گشته قدش چو شام گلبن  
بیکر و جلوس خسروان  
در حضرت غرقش رسیدے  
کردی پس و تبوس و بیک  
بیکر و بروز ابا و عجب  
زیر قدش چو غار کردے  
استادی وی نمود تسلیم  
آثار شریف گشته معروض  
خوانده میشد بجه خوش  
بردی دل حاضران ناقب  
وز جنس ادا نے و اعالی  
کردی بابش نه فتح رادق  
چه پیر چه طفل چه جوانرا  
سر بر سر استانش سوده است

مترنگه او بشت با دا | یادش اورا چشت با دا

در مدح حضرت شاه نظام الدین حسین سلمه الله تعالی

بر ذمتم آنچه فرض عین است	تحسین نظام دین حسین است
سلطان و سریر فقر جایش	صد جان گران بها فدایش
صاحب تلقین و قطب ارشاد	آن پیر همی طریقت استاد
نقاد جاهل معارف	کشاف حقائق نهانی
مبداء تصرفات باهر	داننده باطن است و ظاهر
در پلوت او هر آنکه بگدخت	مس شد زده دبی چون بوخت
صرف حقائق و معارف	کف فقر او جان عارف
هر دم در خانقاه او باز	بهر تر شدن و ساز
شاهی و جهان بزرگش	و اهل بی طالبیت طلبش
همراز نیاز از سر ناز	نازنده بد و نیاز و همراز
شانش شان شه نیاز است	هر طالب او چو شاه نیاز است
عمرش صد سال و بیش از آن بود	فیضش همه خلق را رسان بود

خطاب به حضور سید مظفر علی شاه قدس سره

ای خواجه راستین مظفر	وی کعبه با وطن مومس
الیاس هدی و خضر ارشاد	قطاس نبوی و قطب اود

عنه قطب اود تقی  
سیدم و سپه سالار  
که کار او در جانش  
مدار اصل جانش  
و از یاد هیچ و تو که ایوب  
و صاحب سیرت نبوی

سیاه زنگوش پیکر نور | بقا بر سر و شش و جلوه طور

مستغرق فقر بحر منی | صدق حدیث من رانی

در یاد خداست خود فراموش

برده فقر تا شریا

همیت سربور در جلالش

رم از دل او نموده آرام

رو در همه در همه فراغش

اقتوم اوست ترک تجرید

از منت نبویش چه باکت

با جذبه مد و جبر ز تنزیه

مانند صدق دهن کشودی

و آنکه ز معارف و حقائق

بود معنی ز لفظ تا بان

صورت ز میان کناره خستی

بودی چون ذره ای بیخوش

مانا که دشمن چو لفظ تصور

فیضان سخن که بود در

میکرد و احیاء و نشر مقبول

میکرد کار ابرآوار

در مدح حضرت سید مظفر علی شاه  
عنه قطب اود تقی  
سیدم و سپه سالار  
که کار او در جانش  
مدار اصل جانش  
و از یاد هیچ و تو که ایوب  
و صاحب سیرت نبوی

عنه قطب اود تقی  
سیدم و سپه سالار  
که کار او در جانش  
مدار اصل جانش  
و از یاد هیچ و تو که ایوب  
و صاحب سیرت نبوی

عنه قطب اود تقی  
سیدم و سپه سالار  
که کار او در جانش  
مدار اصل جانش  
و از یاد هیچ و تو که ایوب  
و صاحب سیرت نبوی



خوش وقت طالبانش بودی  
 بے زفره و بدون قوال  
 یا خود میگشت ذکر چاره  
 ارباب مقام و اهل تمکین  
 در مجلس آن ستره بهرسو  
 میکرد نزول خیر و برکات  
 بود الف و صد و صد و نه آن سال  
 لیل و هشتم رجب اول  
 زان رو که شبش شب عروست  
 امروز خاک تربت او  
 کو عارف با خبر که یک دم  
 من ضامن اگر به خویش ماند  
 گیر است کمال نسبت او  
 بر صفت پاک و نیک پرآدم  
 اب کیت و در اشبه شور  
 جد است یمن پدربسارش  
 مانا که میسانه در پیمبر

هر یک را از خود بودی  
 می یانت از تو تغییر احوال  
 زانگونه کلامش بود سازی  
 بر جان خود آمدندی ز آئین  
 سودی بخواص عام پهلوی  
 بر مجلسانش از سادات  
 کا سودی به قرب رب تعالی  
 لیل القدر است پس منقول  
 وصلش که حق فی الکون است  
 صدنا و مشک میسده بود  
 پیشش نه بد و دیده بر هم  
 در دم ز خودیش و استماند  
 طوبی پے شان رفعت او  
 بین الایب و جد گرفته آرام  
 احمد جدا و مخلص اصغر  
 ولداده یمن اربسارش  
 وز هر دو طرف دو یار پیمبر

له سه فصول  
 ذوالشعبی تمام چهار  
 باشد بر یمن ماه  
 منصفه بالغ و تشدید  
 فایده آن نماز کربلا  
 پوشیده باشند  
 اهل الصیغ که خانه  
 نه باشند آن سخن  
 در وقت روزان  
 اینست آن شب  
 خوش و عزم بود  
 و جای خواب آرام  
 را بگویند و مقام  
 است و  
 اینده بر است  
 بران صفت  
 باز که در شب  
 بران

یا کرد قطب فرقدین است  
 سعدین قمر غم شد مرا  
 یا کعبه شرع و بیت مقدس  
 هر سال خلائق پرانوه  
 برگردنزارش جمع آیند  
 خاکش مرچشم را ضیاباد

یا آنکه صحابه ذوالبیدین است  
 یا خانه عطار دست جوزا  
 بار و ضمه مدینه گشته آنس  
 چند آنکه شمار گرد و استوه  
 فیض و برکات در بر آیند  
 باش بر روی خلق و آباد

خطاب بجم حافظ علی نجش قدس سره

خواهیم ز خوان نعمت نجش  
 تنهانه تو عزم بنده باش  
 اصلت شجر کی و بزرد  
 از من دعوی نه عصیان است  
 پرسیدی بحیث دین را  
 کاهے خواجه برادر طایم  
 گفتا که بل برادر م من  
 تا آن اخ باطنش که باشد  
 طفله و سلام من خوش بود  
 پیروی و صد عیب و پامی نجش

صنواب من الایه علی نجش  
 تو با پدرم که خواجه تاش  
 حاجی لعل است شیخ هست  
 بل عجز و نیاز بندگانه است  
 گوید متوکل هر یک این را  
 سلطان مشایخ گرامی  
 اما اخ بطن ظاهرم من  
 یعنی شرف نسب چه باشد  
 نازی و نیاز و لگشت بود  
 یا للعجب از یمن نه بنخسته

له ذوالحججه  
 که از صاحب  
 سی خاک اند  
 کان یمن میرجا  
 صحت علی  
 صنفه پاک  
 که از شیخ  
 که در آنک  
 رسته باشند  
 حضرت عم اربل  
 منوایه امرن  
 که خواجه تاش  
 غلامان یک صاحب  
 و در آن یک صاحب  
 یا گویند

بر من کرے ز لطف احسان  
تو صاحب نعمت ہزاری  
یاور پی بندہ ہمت باد

ہستے ز مرقبان سلطان  
پسند بمن دگر ز خوارے  
حامی چو من جمیت باد

در صفت جد حضرت محمد خاتم النبیین

دل سیکشدم بجانب جد  
بگداختہ در ریاضت فقر  
پیر روشن دل و مبارک  
مقبول حضرت الہی  
دیدم من یکشبے کہ در خواب  
داغچایک سجد و مزارے  
گوئے زیارت و دعا عم  
خدام تبرکات دادند  
انگاہ بفسر ق من شفقت  
دیگر احمد برادر م را  
کوہست شرف زیارت  
این ہم لطیف سل آن سنی بود  
دیگر آخ من بشهر سوزت

محمد الدین آن جد مجید  
در ساختہ باقناعت و صبر  
با اہل و عیال بچو مارک  
خلق بغلایش سبای  
کردم طرف عبور از آب  
خوش بود کنار جو بیابے  
جمع آمدہ اند این و آن ہم  
سریج و نقل و شکر و قند  
سجہ نہاد و کرد در خدمت  
در عالم خواب گشت رویا  
از احمد صاحب رسالت  
ورنہ زگداے او غنی بود  
در یافتہ پیر خضر سیرت

در خدمت او مدام گشتے  
بارے اطہار کام خود کرد  
ہتج از پانچ ندا آن پسر  
انجاء عرض مکر رش رفت  
در حضرت ما نصیب تو نیست  
گفتاچہ کنم کجا روم من  
فرمود بخانہ تو بخشست  
گفتا کہ مرا نشان از و دہ  
فرمود و ہم جواب فردا  
فرمود کہ می شمارا سما  
چون نام مبارک وی شنفت  
رونائے است مرقد او  
اسطی جنت سرا بی او باد

در دل تخم امید گشتے  
آمد برون از نسا و او گرد  
تازد سوے بہتہی ز شبگیر  
فرمود کہ چیت ایہمہ لغت  
بشین چہ برو چہ پاک می است  
از حضرت چو تو محتسب من  
بیرون تازی چہ از خشت  
تاخستہ گردم از دہ آن وہ  
شد روز دگر برفت آنجا  
از پیر و جوان خانہ کجا  
این پیر ہاے تست برگفت  
تا بندہ از دوست فرقا و  
ابر رحمت برو باراد

شاہزادہ سید اصغر علیشاہ سلمہ السد

بر روی زمین است سید کبر  
مدحش زمین مدح نیست برتر  
ہرگونہ کمال و فضل و جوہر

جلا بقلوب شاہ اصغر  
نیکو خلق شایستہ  
در ذات اعلیٰ اورست مضمیر

اما چونانکه مایه استخبار  
 در کتب علوم روز و شب غرق  
 علم است جمالِ روس معنی  
 برنا و چو پیر پرزدانش  
 خلق نبوی ز خوش طاهر  
 ویدم نه کس از و در آزار  
 رشت است و صلاح در پیشش  
 هر دم رخ اوست در تجلی  
 عمرش صد و بیت سالان رب

مجلس باشد میان اثمار  
 حلم و ادبست پای تافرق  
 علم است کمال بوی معنی  
 تمیز و چو او ستا سگالش  
 خلق ابوی ز روش باهر  
 باهر و وفات سخت دلدار  
 آئینه نذیر موج چیشش  
 ولماست ز دید در تسلی  
 یا بدر شدش کمال رب

له صفت تزییح  
 که باصطلاح علم  
 صفای و بیان نور  
 است ازین بیت  
 ظاهر و بیت روح  
 از

حضرت حاجی وارث علی شاه دیوبند سلیم الله تعالی

گر نازک بر سر زمین است  
 یک جائه و پاؤ سر برهنه  
 سیاح جهان زهند تاروم  
 هر که که نظر فد بر اندام  
 مو هشته برهنه پاؤ هم سر  
 هم پیکر اوست نور باران  
 یکجا نبودت سرار گاهش

حاجی وارث علی گرن است  
 نه از دزد غمش نه بیم شکنه  
 بگذارده هفت حج مقسوم  
 گوئی حاجیت بسته احرام  
 نا دوخته جامه ایش در بر  
 هم منظر اوست طور سامان  
 تیاره چو آفتاب ماهش

بچ

خلیقیت مرید و نیت تلقین  
 دوز و نه کس نظر چو زگر س  
 گیر و نه درم کفش نه دینار  
 پنج نخ شہ کامران طنناز  
 دیدش یکے نه بار دیگر  
 طومار در از باد عمزش

بز صوم و صلوة ائمت یکین  
 ورشہ بود و گدای بائس  
 جو دست و کرم بریده اش خوار  
 وارسته ہم از نیاز و ہم آزار  
 بینم اگر آیدم سیر  
 بینم رخس و عذار حشرش

در مع مولانا عبد الرزاق لکنوی رضی اللہ عنہ

بر دانکه ز پیر بانپوسے بود  
 مفتی شریعت و طریقت  
 پیرے دانا و آزمون کار  
 بر جادہ شرع مستقیمے  
 وعظ و میلاد خوانے او  
 از علم سلوک و ہم ز اسرار  
 اما سخنے کردوشیندم  
 در سال یکی سماع کردے  
 خلقے انبوه گرد و پیشش  
 می حبسندے تبرک ازوی

عبد الرزاق لکنوی بود  
 مانند جنسید در حقیقت  
 رفتار همان که داشت گفتار  
 در راه سنن جدش عظیمے  
 خوش بود ز نکتہ رانی او  
 داندا کس که بوده اش یا  
 بوی صحت از ان شنیدم  
 گوینده جامہ زو متردے  
 ہم از میگانه ہم ز خویشش  
 تقوی تو رعش بین ہے

کامل بیدار گهستو بود	معروف چنانکه شاید استود
روزی چند است که جهان رفت	بار و باران رحمتش ز رفت
مولوی عبدالحی لکنوی رضی الله عنهما	

کعبت علیا کعب ایا <sup>بازر شاهزاده زین العابدین</sup> <sup>بکر قفس از و قفس و قطب</sup> <sup>در و عطا و خطاب بحر فقام</sup> <sup>سباق چه در علوم نقلی</sup> <sup>آنگس که ز سنش قدم رفت</sup> <sup>سنش که در پیش او است زنون</sup> <sup>پاکیزه روح و گفت منظر</sup> <sup>همیهاست که در سن جوانی</sup> <sup>حاضر است کتاب خانه بودش</sup> <sup>هر سوز کتب فتاده انبار</sup> <sup>در خلد بر نیش بقصد صدق</sup>

عبدالحی آن ادیب کامل <sup>در رس صحف حدیث تفسیر</sup> <sup>در بحث مناظره جو صمصام</sup> <sup>دقاق چه در فنون عقلی</sup> <sup>دستش ز زبانی خاص گنفت</sup> <sup>هر سنت او بطرز سنون</sup> <sup>با حلم و کمال دین موقر</sup> <sup>شد ختم کتاب زندگانی</sup> <sup>میداد بدرس و عطا سودش</sup> <sup>مرکز صفت او نموده اقرار</sup> <sup>پاد از کمال رافت و رفیق</sup>

سین سوال کردن  
و صفادان و تیب  
بر روی رختن ۱۳

مولوی فضل الرحمن مراد آبادی سلمه الله تعالی	
در ویش محدثی نگوشان	چون اسم خود است فضل رحمان
پیوسته در مراد آباد	دارد اوقات خویش آباد

از دور و دراز ره قوافل	آیند بر شش به جل مشکل
گویند که مشرف خط او است	تیمار مرض دمش به نیکوست
یک شب همان خورد ز دعوت	روز دیگر و راست رخصت
دارد نه طبع ز خلق در ویش	گر چه بودش ز فاقه دل ریش
دیدمش یکی نه بار دیگر	خوش اخلاقت و پاک گوهر
از طرف خوارق و کرامات	داند آنکس که رفت تارات
پیری است عمر و خداترس	تفسیر و حدیث میکند درس
خلفه کمال او مقرر است	باشخ مجددش ز سر است
عمرش آینده در فنون باد	برکات او ز حد برون باد

سر سید احمد خان ستاره هندی مولوی سلمه الله تعالی

فرزانه وقت و راد او جد	پیرایه قوم سید احمد
صاحب تدبیر و راه صاحب	بر روی زمین شهاب ثاقب
تخم تعلیم قوم ادکاشت	اعلام تربیت بر افراشت
هر سال ز قوم خاص اطفال	نو خاستگان باغ اقبال
تعلیم علوم یافت اند	سوی لندن شتافته اند
انانکه بکام خود رسیدند	وز درک معاش آر میدند
داین ثمره جهد کامل او است	تصویر فیض شامل او است

حق شکرش بجای آرند	ذاتش را منتقم شمارند
دارالعلمی بنا نهاده است	از بهر علوم خوش فتاده است
قوس افتاده را بر آورد	از ظلمت جهل و محنت و درد
حق عمر در از بخشد او را	کاش بکنار باشد او را
قوش یار و خداش یاور	یاد آید شود نهالش بر دور
بر مدرسه السلام آرد	از چشم بدش نگاه دارد

منشی نو کشور سی آئی ای سلمه الله تعالی

آنگش تذکار تک ضرور است	سی آئی ای نول کشور است
لوا ذکره قضیه لایاست	خیر الناس است نفع الناس
آن کیت ز طفل و پیر و برنا	کش نام نگیرد از تو لا
مهرش زده مهر بر دل عام	خلقش آورده خاص در دام
هر بقعه نهاد کتاب خانه	کان کسب علوم را بهانه
بهر تعلیم و تربیت را	کرده سر کینه خویشتن و
عون دارالشفاء مرضا	در قلب نکوش یافت جا
عمرش نخلی نجسته بار است	پر بار و چو پور یادگار است
امروز درین دیار پنهان	در بهمت و غم اوست یکتا
بایسته زندگانی او	شایسته کارمانی او

لا تقاسم  
از نفع الناس  
بهر نفع الناس  
کشف بران رتبه

صرف حسنات و خیر با دادا	وقف اجباب و غیر با دادا
منشی عبدالحی عرشی کا کورمی غفر الله له	
آنگش یادم بقلب ناشی است	عبدالحی تخلص عرشی است
واقف از اصل پارسش گیر	زند و پازند و بهم و سایر
توان بقصد اندیش ستون	خاقانی وقت نسرخنی فن
بودیش غزل شکفته شاداب	مانند در ز آب و هم تاب
در طینت پاک او مختصر	مهر و صدق و وفا و هم فر
صاحب غزم و غیور و دژ آک	دل خوش کن محرمان غمناک
از فقر و فنا گرفت به سره	صاحب دل بود و اهل زهره
بودش نفسه چو صبح خیزان	چون ابر بهار اشک ریزان
هیسات که از میان مارفت	در سینه ما گذاشت از لغت
شد تلخ ز هجر زندگانی	آوخ آن دوست و دوستگانی
فردوس بر نیش جاب با دادا	روح و ریحان جزا با دادا
در ذکر غدر سلمه عیسوی	
آن فتنه که خاست بر مشرب	راحت برده ز زاهد و رند
آماج شدند خاندان با	گشتند در جو باد جاها
از بهندرفاه رخت بر لب	هر سر که بلند گشت بشکست



راحت از بند گشت رخصت  
 میزد سر خود کی ب دیوار  
 کامی چرخ شکر این جفا چیت  
 مردیم و هنوز کج ادا کنی  
 لب خشک و ز اشک چشم پر غم  
 تا که بکشیم محنت و درد  
 فرزانه وار جند حیران  
 کاین واقعه سخت جا نگزاید  
 نه چاره که عمده اش بر آیم  
 بهیما ت که رفت کار از دست  
 زین دست اگر زفتنه زاید  
 دستان امروز بودی بر جای  
 عمخاری ازان عدا دین است  
 فی رفت رعیتش به تاراج  
 بردند سلاح و بهم سزایان  
 آتش زده در همه عمارات  
 دیوان و مدارس و کلیسا

پدر و شد عاقبت ز وحشت  
 رو کرد و دیگر بناخن افکار  
 با این همه رنج چون توان زسیت  
 تا چند دزد و رازمانی  
 رخ زرد و جگر پرشته از غم  
 گشته دل مازهر تو سرد  
 انگشت گرفت زیر دندان  
 بل جان کاه و الم فرا نیست  
 نه صبر که زحمت آزمایم  
 وان دست ز کار رفت و شکست  
 کو دست اجل که درر باید  
 دستار فرو گنجدی در پای  
 کر غم خواری شد هر کی مست  
 چشم زخمی رسید در تاج  
 هم کرد برون همه دفاتن  
 یغما شده جان و مال بهیما ت  
 لشکر که مخسرن و سکون جا

هر جا اثر فرنگ دریافت  
 شمشیر جفا بجانش آتخت  
 بیسین بدنان شاخ نسرین  
 چون دستمه گل به تنگ بسته  
 گشتند اسیر خجسته قهر  
 آن نعمت دناز و عیش و آرام  
 نازک بچکان ناز نینان  
 پرورده سایه تنغم <sup>عیش و ناز</sup>  
 نادیده بجز کنار و آغوش  
 بر بستر ناز آرمیده  
 با این همه حوریان و غلمان  
 چرخ گردانست همچو دلاب  
 که زیر کند زبر ز نیرنگ  
 خود بواجب است دور گردون  
 عاقل چه کند ز چاره و فن  
 از نظم و نسق کان نمودند  
 پس دست پی دعا بر افراشت

چون شعله بفرق نپه بشناخت  
 بی جرم و گناه خون اور نخت  
 شیرین و هنان سره خواتین  
 دست از ناموس و جان <sup>بیت ناموس</sup> شسته  
 نوش همه از قضای شد زهر  
 شد حیرت تلخ آه در کام  
 بیسین ذقان مر جبینان  
 بالیده خوش لب لب تبسم  
 جولا گم شان همین برودوش  
 گلبن سان که برون چمیده  
 کردند از آنچه گفت توان  
 ساز و زیر و زبر سه و لایب  
 کلاه ز بر است زیر و لنگ  
 آرد همه سردم فن و گرگون  
 چون شد کف و دست پاشن  
 گشتند هوا هوس درودند  
 زاری و تضرعش بر آن داشت

بیت ناموس  
 دست از ناموس و جان شسته

حق باز نمودشان بسامان  
از کشته شدند پشته هر سو  
آن سال خدا دگر نیارد  
سلطان وقت مهربان باد

شد فتح و ظفر بر لبه نمایان  
شد هر طرف ز خون روان جو  
کز وی باران فتند بار د  
هندش از لطف شادمان باد

در معنی دنیا

یاد است مرا که در کتابی  
آمد مردی بر بزرگی  
اندر سخنان بصحبت او  
یکبار دو بار بلکه سه بار  
شخص گفت ای پسر میاشنوم  
بچه بچه گفته که ای بچه حرفت  
بگریم از آن هزار فرنگ  
فرمود که بار بار گفته  
یاد آر که منی احبب شینا  
گردید خجل که این چه کردم  
پوزش کرد و ز جاسه بر جبت  
ای بچو منی بے ز مردم

دیدم ز حکایتی عجیبی  
کز برکت آورد به برگی  
گفت از دنیا مذمت او  
سیراند و همیشه کرد تکرار  
دنیا که دل تراست محبوب  
از تو بمن این سخن شکر گفت  
این چیست قیامت ای بفرنگ  
دنیا دنیا چه در که سفته  
با اکثر فریاده است روشن  
خود تیشه پیاپی خویش خردم  
خاطر ز کلام خویش تن خست  
گویند سخن درست و خود گم

له انوار است  
صفت زین من  
و سبب آنکه در کتب

دنیا بود زن و خور و نوش  
گیرم که اگر نه خود ز نسته  
در ترک آشام و خور گفندی  
شنیدی اگر ز خواب و آرام  
و در ترک لباس ساختندی  
پذیرفتندی از مساکن  
چون برگ حیات ناگزیر است  
پس بوالعجب آنکه زین صیورت  
و آنکه بز بد تن بد او ند  
این رخم صنایع قدرت او است  
مخلوق شده به شکل انسان  
آن جمله قوائی خاص اشرف  
انواع کمونات عالم  
هر نوع بجا صیاتی ممتاز  
حکم خرد است هر یکی زان  
تا آنچه بقوت است آنرا  
هر یک طرف کمال گیرد

کز وی به تپی کنند آغوش  
آباد نه شهر و برز نسته  
بیخ و بن زندگ کنند  
دست آمدی پای عاجز از گام  
چون با خر و برود ساختندی  
دل چون شده از گرد مساکن  
از کسب مونت آن که سیر است  
از راه صواب و عقل دور است  
یا برگ نبات خوش فتاوند  
تعطیل مساعی صنعت او است  
و آنکه حرکات همه حیوان  
گشتند تلف نه بلکه تلف  
دارند خواص مختلف هم  
هر صنف بطبع خود سرافراز  
مشغول شود به کار شایان  
آرد و در فعل بے محابا  
تا تر حکیم فخر پذیرد

له انوار است  
صفت زین من  
و سبب آنکه در کتب

له انوار است  
صفت زین من  
و سبب آنکه در کتب



تختن رفتن ز بار داند  
 اینست همه ز کار حیوان  
 پس هر که کند برین قناعت  
 آدم شرفی ز نطق دارد  
 نطق است بکلیات ادراک  
 علم است وسیله فضیلت  
 آری همه راست علم جزئی  
 گویند که زاهدی که رفت  
 آمد فرمان که نیت مقبول  
 روشهر و بان و کنز ناشو  
 زاده پسران و دختران بس  
 کایدون طاعت ز تو خریدیم  
 و اکنون بشنو که ماند در شهر  
 هر چند که عابد است و محتاج  
 فرمود رسول حق احمد  
 زین جمله که گفت ام همانا  
 که علم و کمال بهره گیرند

نوشیدن و خوردنست و زادن  
 کانباز در دست جمله انسان  
 انسان چه بود ز روی حکمت  
 کش تاب و توان و گریار و  
 جوان و تیز زهر و تر باک  
 عقل است بمنزله طاعت  
 تا حاجت خود کند مقضی  
 عمری بعبادت خدا گفت  
 این طاعت تو که نیت  
 برگشت و نمود آنچه گفت او  
 از غیب نذار سید از ان پس  
 و ز زهد و ریاضت بریدم  
 و ز کسب و هنر نیافت بهر  
 برگردن دیگران نهد باج  
 با دین ز مضارعت نباید  
 گرد ز تیجه هویدا  
 و ز کسب حلال ره ره گیرند

تا دانش و دینش برگزینند  
 چون اینهمه رفت شرح بالا  
 دنیا خداست از پی دین  
 چون دوزن شو یکدیگر را  
 زنیان ندهد رخصا بدینا  
 پس ترک خلاف و نیت محمود  
 کسب است و نکاح هر دو شروع  
 مردی محضن که کسب است او  
 فردیت ز مار کان دنیا  
 پس اهل تجرد و تقشف  
 کان مرد ریاست از پی خلق  
 دنیاست عجب سرای پنهان  
 و انا که بود چه حکمت است این  
 خیر است و شر اندرین گذرگاه  
 بازار پر از آجایب و شیرین  
 و دوش همه را نهاده در خلق  
 اما بگماشت عقل و دین را

فارغ از لوم و وطن شنیدند  
 بشنوا ز من که چیست دنیا  
 اندر خبر است ضرر آن من  
 بیستند بچشم غیظ عدا  
 وین هم ز مخالفت پیدا  
 فی ترک زن و معاش محدود  
 کان نسل و معاش راست بیرون  
 دارد و بیاد است خدا رو  
 از لوم و مذمت او بستا  
 صاحب دنیاست بی شرف  
 پوشیده هزار میخ و دولق  
 وارد در خود ز زشت و زیبا  
 خیره است عقول اهل تکلیف  
 مردی شاید که باشد آگاه  
 نه تازه زباط بلکه دیرین  
 تا آنکه فرسود برند در خلق  
 از هم نبود مهر و کین را

له اخذ است  
 حثت الدین و  
 الدینا تران  
 تقشف بوقت  
 اندک جا بردشت  
 و کین سر کردن  
 تقیب علی  
 و حق خود در بیان  
 بان زده باشند  
 بهمان

شہوت خواهد که مستهیا <sup>خواسته باشد</sup>  
 خواهد غضب آنکه غلبه <sup>بر</sup> من  
 یک قوت ناطقه است عادل  
 آنکس که حدیث عقل بشنید  
 و راجح شہوت و غضب شد  
 پس دنیا دار <sup>بیشتر</sup> اختیار است  
 اکنون بنگر که در زمانه  
 گیتے گویند شد پر آشوب  
 هر چند که شکوہ قدیم است  
 قوله که ولم از ان بقید است  
 فرمود که در سلف چنان بود  
 روزان که عمل بر آن نمودند  
 زینان ہم آیه های قران  
 اکنون در عهد ماست تجدید  
 اینست پئے قرون سابق  
 یعنی تمحیص پیش سے کرد  
 خود بود چنان که در حقیقت

سالاری

سالارے طا کفہ و را بود  
 در عصر او بسے اکابر  
 علم و عمل از وجود ایشان  
 و اکنون آن عهد یادگار است  
 بان بان بعد از رسول مقبول  
 در گوشه مسجد سے بہ تنها  
 گفتند کہ چون چنین نشینی  
 ہستے ز صحابی ان کبار  
 گفتا چه کنم کہ دور پیشین  
 اکنون نکنم سوال ازمان  
 وان خواہ نصیر ملت و دین  
 در کوہ چو خواست آفتابش  
 گفتند کہ یک نطفہ مختار  
 فرمود کہ گر سلامت ایمان  
 در لکھ شوشیخ اجل مینا  
 کان صوم و صلوة کار بندند  
 پس خیریت سبق فضیلت  
 ظاہر باطن چه وقت مد بود  
 بودند شسته بر منسا بر  
 گشتند بخت خویش نازان  
 دستا و زیر همین کبار است  
 کش بعد نہ بیش بود در طول  
 جوہ زده بود ابو ر در دا  
 عزت از خلق برگزیدے  
 فارغ چه نشسته درین دار  
 بگذشت بخیر و برکت آگین  
 مردی ز حدیث و آیه قران  
 مخدوم چہ سراغ دہلوی بین  
 رفتن بقبار فیض تابش  
 ز اعطای مثال خرقہ دستار  
 با خود ببرد منتسم دان  
 فرمود کہ اولیا است تنها  
 وز بہر نجات بار بندند  
 وین گفته من شہوت کافیت

کے جوہ شہوت  
ناز و مقلد کر نشسته  
مراغ

اینوقت بس زمره مانند  
 امانه زیاد بلکه گمست  
 سعدی است که طراز فصلی  
 از خالق جهان سیدرسته است  
 آنکس که ز خلوت خورسند  
 و در بهت کشاده روی خندان  
 در تداغ غم یا همی پوست  
 در ویش فتاده گریسته  
 گر جاه بیافت تنگدسته  
 نام و است صاحب تحمل  
 حافظ غری نکو سراپید  
 فرمود که قند الهمان است  
 تازی اسپ و وزیر پالان  
 وخت است جدل کنان باور  
 اخوان نه شفیق با برادر  
 غرغری گله دار روزگار است  
 گشتم بجهان در یخ زنهار

کانه باصلاح پیش مانند  
 از چشم جهان نهفت کبیر  
 زبان چند کم شگرف نقطه  
 کز روی بر خویش در بسته است  
 گویند که زرق داردش بند  
 گویند عقیق نیست چندان  
 فرعون درین زمانه هم اوست  
 گویند که نیت نیک بختی  
 گویند بد بهر دون پرستی  
 دیوانه بود شجاع زابل  
 سوی دورتر گمراید  
 و ان خون جگر نصیب نامت  
 طوق زرین پی حاران  
 پورا است نیچه پدر بداور  
 نه مهر پدر پور و لب  
 تشبیب مگر بروی کار است  
 بخت ارز نمیشود بی زار

شک فتن از فلک فرویز  
 و هر سر و دست کرده افکار  
 خاقانی برگزیده عین  
 بر من تم است زین صدگاه  
 این نقل در روایتی که کردم  
 گر عهد یکی چنین بدست  
 لیکن بمیان بسکه فصل است  
 مانا که ز سنت الهی است  
 فرمود رسول پاک نه غیر  
 پس قرن دوم که ملحق اوقات  
 زمینان شده رفته رفته بحال  
 پس شکوه و هر یک فضیلت  
 آن مرد در بهت کو بدینیا  
 از دین و خرد سرش نشیند  
 از عالم بی عمل همان به  
 در ویش و فقیر تارک است آن  
 و آنکس که هواش هست معبود

من در در آگینه بگریز  
 و آنکه گوید که سر به بخار  
 فرمود به تحفه العراقین  
 اسم داود و اوران علی الله  
 در عرض قرون گذشته بی هم  
 آن قرن زبون و هم بدستی  
 میدان که بجهله قرن دخل است  
 این کار شیت الهی است  
 که جمله قرونست قرن من خیر  
 پس قرن سوم که ملحق دو است  
 هر یک متنزل از مه و سال  
 نزدیک خسرو زنا قبولیت  
 گیر وزن و کسب را همیسا  
 از حرمت به که خاک لیسد  
 و ز زاهد پر و غسل همان به  
 بگذار در گفیلان و بهمان  
 و زهر چه بود و شش نیا بود

علاوه از  
 زفات من آنقدر  
 آنگه بخواهد ۱۲

حق دگران که خود ستانند  
 جقد و غضب و طبع کند پیش  
 وز هر چه ذاکل است مذموم  
 دنیا که مقابلت عقبه  
 عمر طبع و خیر و حسنات  
 روزگاریه نفوس خود کن  
 جا رب کشته بخانه خویش  
 در میروی اے تو باشگونه  
 آنکه سخت بخلق گورد

وز پیشش سستی براند  
 بخل و حسد و خیانت اندیش  
 دنیاست نجس چه جفیه شهوم  
 این مزرع آخرت بفرمانا  
 هست آیه حسن عاقبت بات  
 وز نصح و گر نشان سر من  
 بزرگ کنی دگر به تشویش  
 می باش نخست خود نمونه  
 وز گفست تو اثر پذیرد

در مناجات حضرت الهی جل شانہ

ای داور جبهه الهی جان  
 لطف تو پناه ناکس و کس  
 پرورده تست انس و جنات  
 بخشنده کام نامرادان  
 زنده کن کائنات عالم  
 بخشانده گناه گاران  
 صد بگر گناه پیش تو بیج

وی بجز کرم محیط احسان  
 جود تو نهال کرده هر خس  
 آورده تست نار و جنات  
 درگذرنده ز کم سوادان  
 روزی ده خلق کیف و نی کم  
 آمرزنده سیاه کاران  
 صد کوه خطا بنزد تو آید

از قدرت محض آفریدی  
 کردی همه را از نیستی هست  
 جانزاکه بود ز گوهر پاک  
 هم تاب دگر ز عقل دادی  
 بیرون ز خداست مصلحت  
 این جمله نعم که بر شمرم  
 هست همه را پناه داور  
 زنده است ز رحمت تو عالم  
 فرمان تو نافذ است بر خلق  
 یاری که باشد اے جهاندار  
 مانده تو کردگار مانع  
 هر دم ز تو میرسد مدد  
 با این همه طاعت تو از من  
 و ز کرده ناصواب نامه  
 آماره من بس است گستاخ  
 دانم که پناه با تو خواهم  
 آزاده و بسته کنم دم

از کتم عدم بر آوریدی  
 از تست همه بلند می و پستی  
 هم کرده شجره رخ در خاک  
 نورے به نهاد جان نهادی  
 افزون ز عداست کار و بارت  
 کتر از قطره الیست دریم  
 اینا ز تو نیست هیچ کس در  
 بنده است ترا زجن و آدم  
 طوقت همه را فتاده در خلق  
 کر حکم تو سر کشد پرستار  
 زیدت بوفتد خدایه  
 انداخت سپران عدد با  
 نامد بوجود خالص از فن  
 گشته است سیاه چو خاک  
 هر دم بهر در شاخ بر شاخ  
 باز از روشه بر در ز راهم  
 لطف تو بود خدا بسندم

کن یک نظر بجال زارم  
تا که بگذاریم بدستش  
شد عمر من آخر و گناه هم  
غیر تو نه کس رسد به فریاد  
هر دم خطرات نفس و شیطان  
چون نیت من بخیر کردی  
از سو غسل مرا تو برهان  
ورنه کشته ز دوست من رفت  
بخشای که بنده کینیم  
عذر من بپذیر ای خداوند  
جز بر تو بگو که گریم ای بر  
ای آنکه مرا تو آفریدی  
وادی سرو پای وحس و هوتم  
فریاد که نیت زه بدستم  
نخستار تو نه چه احتیایم  
بر آنچه که خواهی سیم مرادار  
اما من و این دعاست بر لب

دانی که دوست نفس خوارم  
یکبار ز لطف ساز پیش  
آخر نشد ای خدا اینام  
ای داور داوران بده داد  
دارد من خسته را پریشان  
پسندم از روی زردی  
بر تو به ام مستقیم گردان  
رفت نه توانم آه بگرفت  
از کرده خویش شتر گینم  
بگذار مرانه پای در بند  
بر پای که جز تو من نه مسم  
وز قهر عدم بر آوردی  
کافر شوم از این خسر و تم  
بالا هستم ولیک پستم  
فرمان که تراست من چه کارم  
وز هر چه که گویم سزا دار  
با عجب و نیاز خویش یارب

بر جرم و گناه من قلم کش  
بخشای بحق رسول اکرم  
میسازد حسن عاقبت خوش  
وال طهر و محاسب کرم

خاتمه

این نامه خوش که ساز کردم  
نازم نه برین بضاعت خویش  
چه تذکره ایست در بابان  
که شمس و قمر درو مخاطب  
که سوئے زمانه روئے گفتار  
پس هندی و بلا و هندی مذکور  
زان بعد حکایت بزرگان  
شد ختم بزارے و مناجات  
کذب است دروند عمر و همتان  
ور هست مبالغه بجای  
از سنت شاعران دهر است  
وانند همه که همچو اغواق  
نه لایه دروست نه از بجا کار  
وقت خوش و هم فراغ خاطر  
بهرش در فکر باز کردم  
پنداشتمش سعادت خویش  
شیرین سخن است جان خزان  
که چرخ وزین ازو مذہب  
کاید عظمت ازو پدیدار  
باشان و فصاحت دستور  
اندر دنیا و دین سترگان  
حق است بلی مجیب دعوات  
جز مدح صحیح و وصف اعیان  
عذرش کنم و چنین ادالی  
امانه کشنده همچو زهر است  
نبود به سخن محل از لایق  
کین ناشده آشنای گفتار  
افروخت مرا چو سر غ خاطر

سود است درین که نظم ز کین  
دیگر اخلاق راز تمذیب  
هم باز عنان دل بر چید  
و آموزد اینکه چهیت دنیا  
ملت را همس نگاه دارد  
در سن هزار و ستم صد و هشت  
بمهر هرج است وزن او کن  
باشد که ز چشم مرد کاری

دل می کشد را بود غم آکین  
بخشد بجزیره ز روی غریب  
از حرص شره هوا بیاید  
و آسوده درو که باشد آیا  
ز الحاد و تخم دین بکار د  
این نامه مرتب از سنای گشت  
مفعول مفاعیلن فعلن  
این نامه من کسنگداری

وز لطف زبان و محبت آن  
یابد ز خطاب تحفه طهران

خاتمه الطبع الحمد لله که درینو لا شام امید طالبان از راسته مراد معطر شده و  
ویده رجای مشتاقان از سره مراد منور گشته اعنی گوهر درج بلاغت اختر  
برج فصاحت شماره متفرجان شعری تحفه طهران از نتایج طبع منشی ابوالحسن  
صاحب صانته العین کل النوائب بنوان مرغوب طرز محبوب در طبع مشهور  
نزدیک و دور منشی نول کشور واقع شهر کهنه پناه مارچ ۱۸۹۳ میلادی  
طبع در برکشید و حائل گلوی مشتاقان گردید فقط

تقریظی بتمیحه طبع و قواد عالم لمع فاضل لغوی  
مولود ذوالفقار علی صاحب دیوبندی

ای داور کشور فصاحت  
ای جان سخن جهان معنی  
باشه و آن لب بند پرواز  
ترشیزی بر تور شک دارد  
این شئویت که چون چمن هست  
این شئویت که بس شکر گشت  
آدمین فروده خاطر  
جان در دل مرده ام دمیده  
هست این تحفه دواست در دم  
همدی قیاض و حق لیسج است  
شکر تو چه گونه برگزارم  
ای در هر فن کمال داری  
سحریت حلال گفتگویت  
بر چرخ رسانده دوری را  
این پیر و شوخ جوانی

دی سرور خطه بلاغت  
دی ز بهر کار روان معنی  
از زمین تو هند گشت شیراز  
تیریزی سیل اشک باره  
خود روکش صد چو لاله من هست  
مرا بجایات را چو ظرفست  
از درو فراق مرده خاطر  
وز ز قزق و بقیم خسریده  
ای همدی من سرت بگردم  
امتا همدی الیه بیج است  
من تاب اداسه او اندام  
قربان تو ام عجیب کاری  
ر شک گلهاست نگار بویت  
آستا و تونی سخنور را  
کار لیست شکر ف خود تو دانی

لطف سخنت مر از جابرد	مستی آورد و هوشتا برود
چیرانم و خیسره ام ندانم	در بندم یا بشیر و انم
ای خواجه حسن ابو الحسن نام	وی زینت دهر و زینت ایام
ای صوفی صاف پاک شرب	یادت بدست و ذکر بر لب
شیدا که فدایت از قدیم است	وز بهجرات دلش دو نیم است
میخواهد از تو کار مگارا	بر حال تباہ خود خدارا
لطفی که رساندم ازین درد	رحمی که ازین و آن شوم درد
یارانظرے بکار او کن	مهرے بر حال زار او کن
من ناکام تو کار مگارے	ز تو سائل مکن که دارے
آئی تو که بیوزیت مشکل	جانے تو که بیوزیت مشکل
ای آنکه که تورونق جهانے	تا دیر بان بشادمانے

صحت نامه تحفة طهران			
صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۲	جابت	حاجت
۱۷	۱	استخوان	سخوان
۱۸	۶	خوری	خوری
=	۱۱	ستقوی	مستقصری
۱۹	۴	زوفته	زوفته
=	۱۴	شوق	سوق
۲۸	۵	بدیہ	بدیہ
۳۱	۳	بقدر	بقدر
=	۶	میعن	فیض
۴۰	۱۷	در فقر	پر بهر
۴۱	۶	کام	گام
=	۱۰	روی	روی
۴۲	۶	آیدم	آیدش
۵۲	۱۴	غم غم	غم غم
۵۶	۶	فقر	جبر
۶۹	۹	یا	با

۱۴۳  
۲۷

